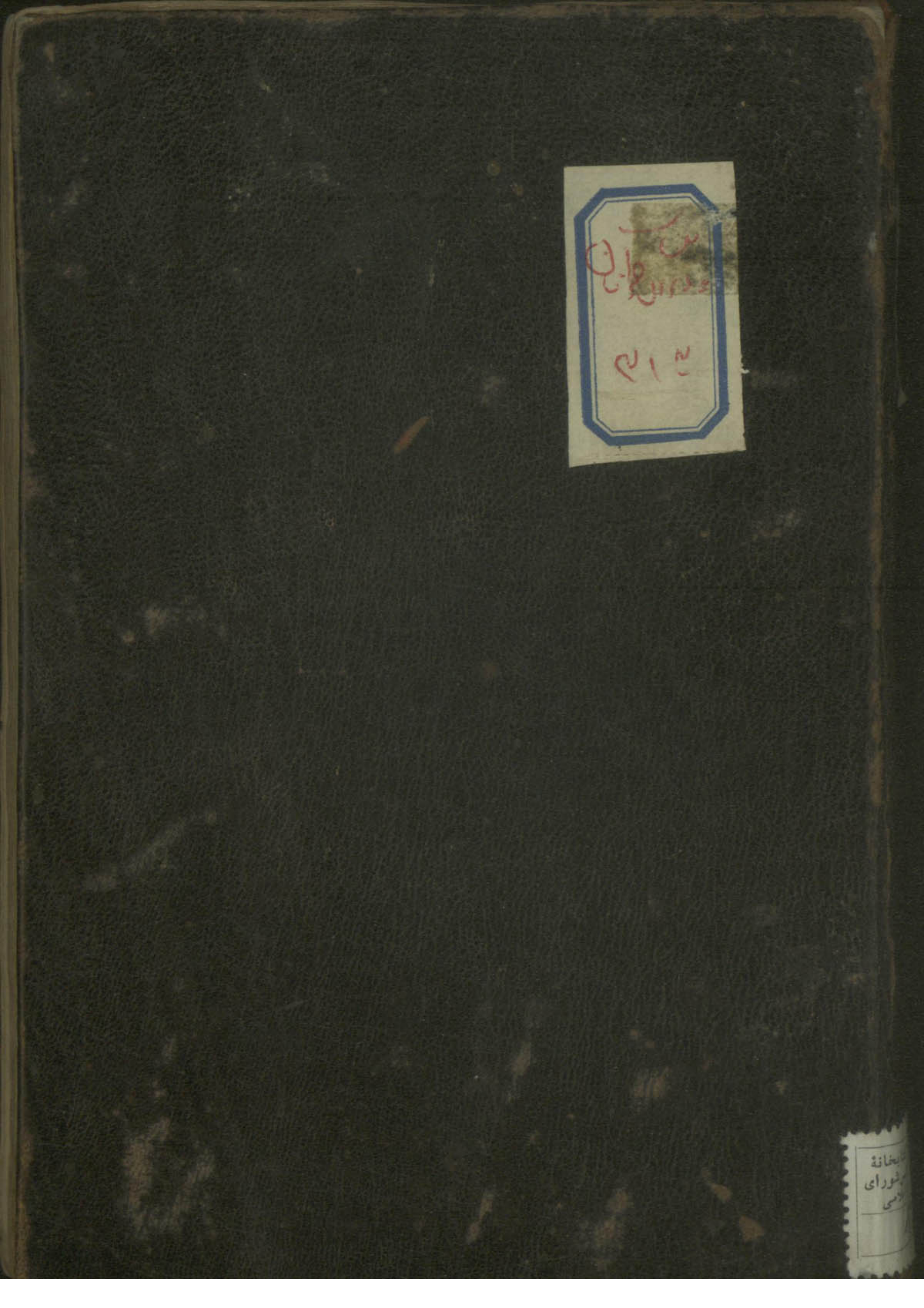
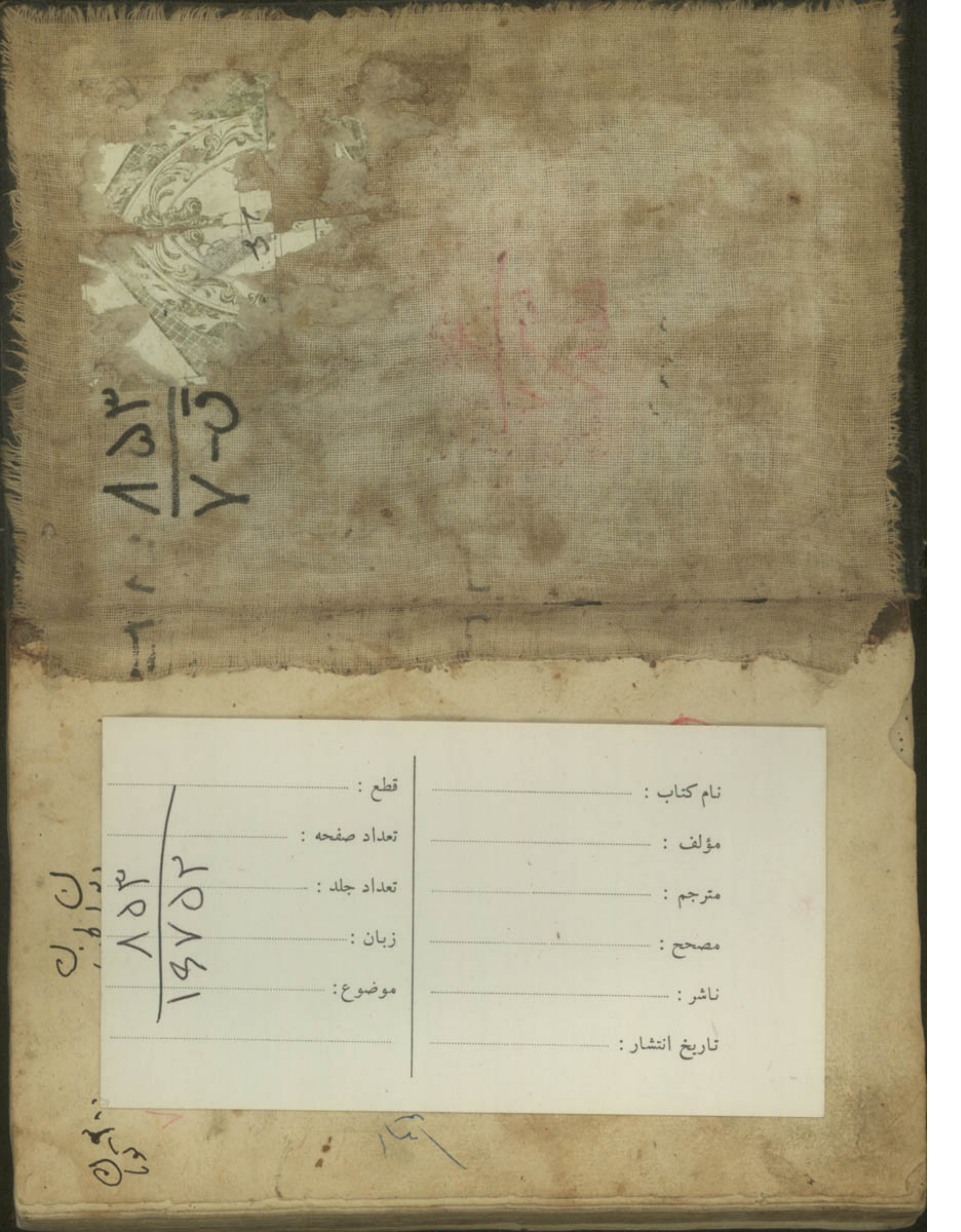
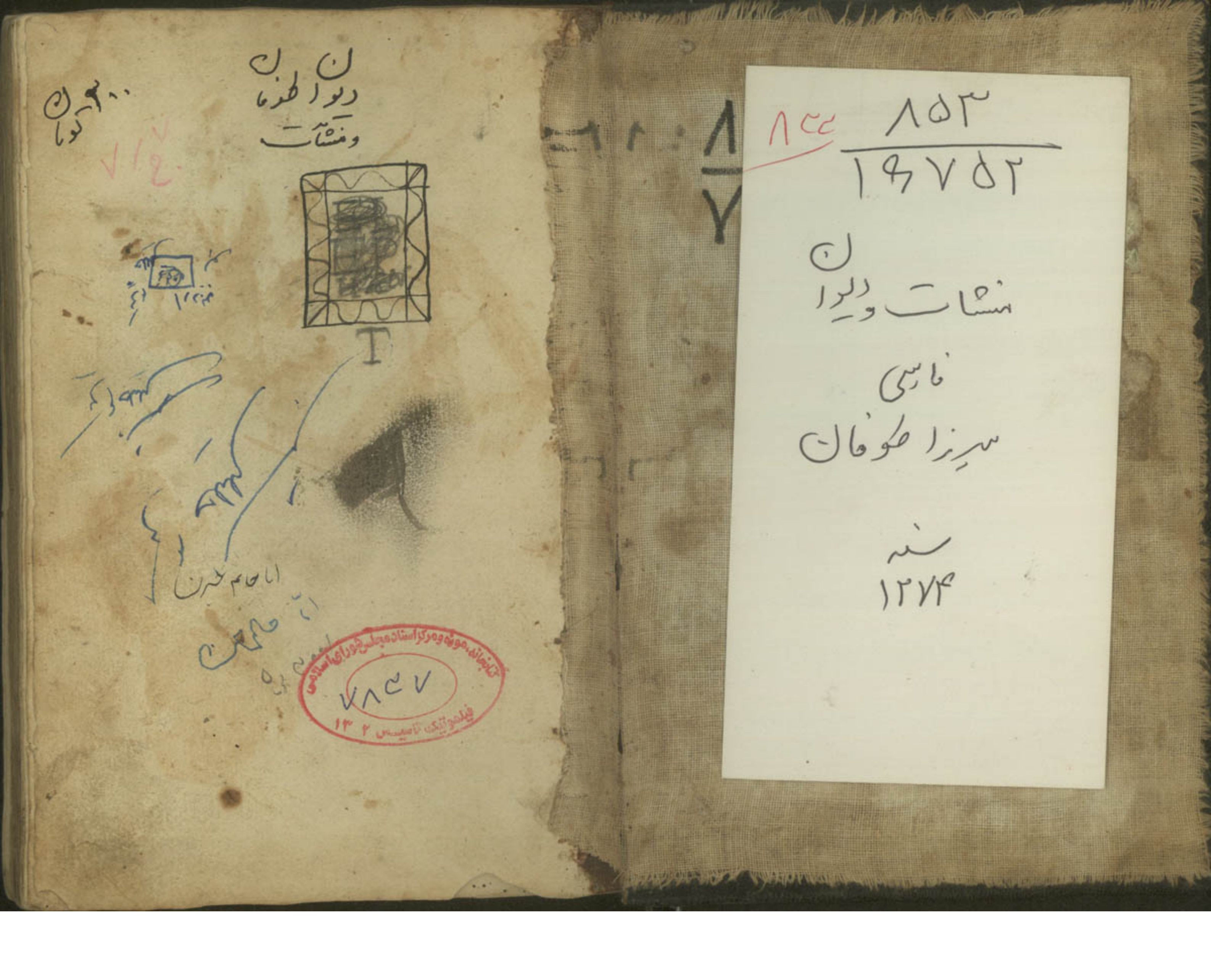






ن
دیوان طوفان
و منشآت
۸۵۳
۱۹۷۵۲
ن
منشآت و دیوان
فارسی
میرزا طوفان
سنه
۱۲۷۴

نوشته کریم خلیلی

ای دل از [illegible] دل دید

چون قصه‌ی [illegible] دل [illegible]

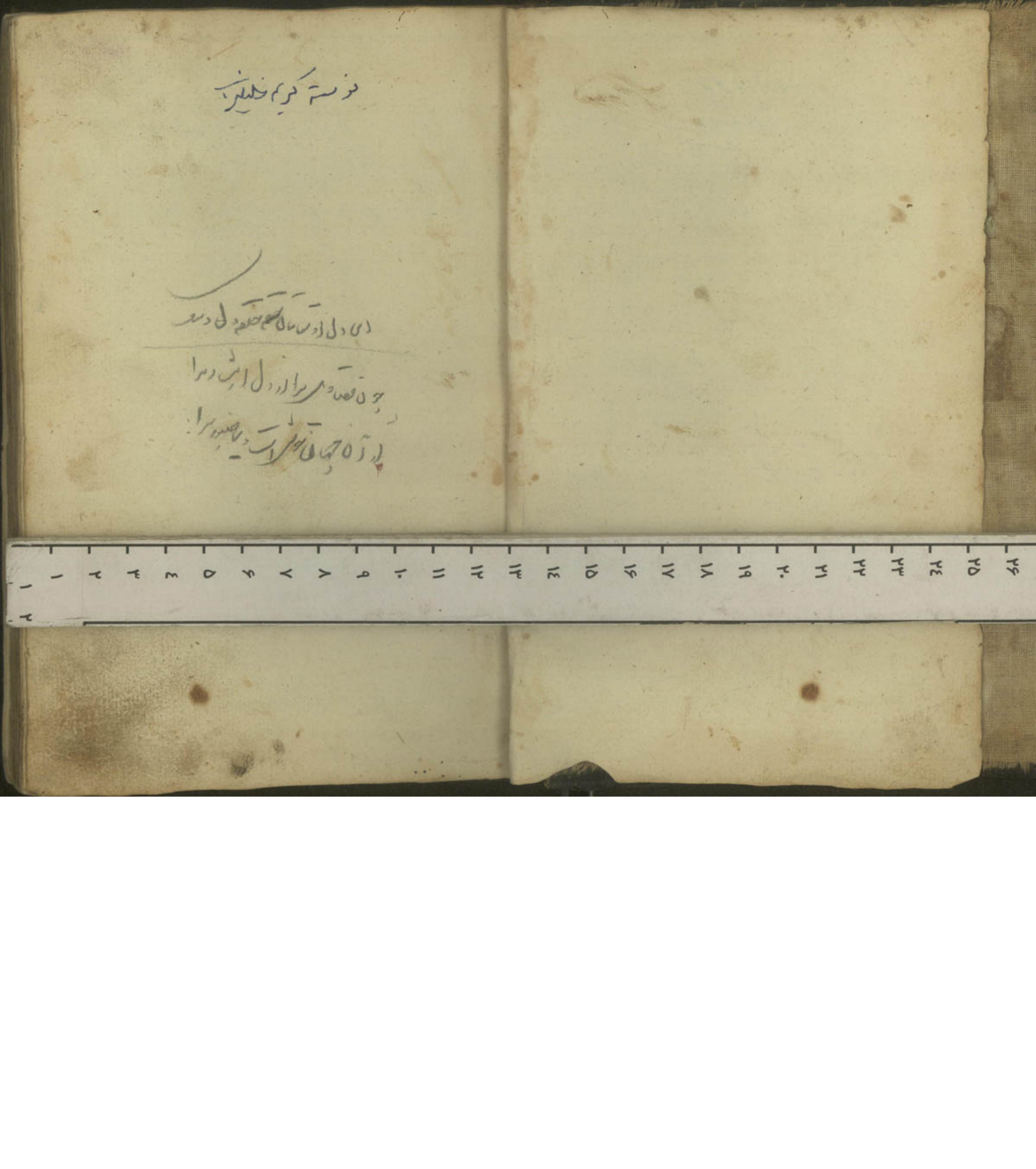
از آن [illegible]

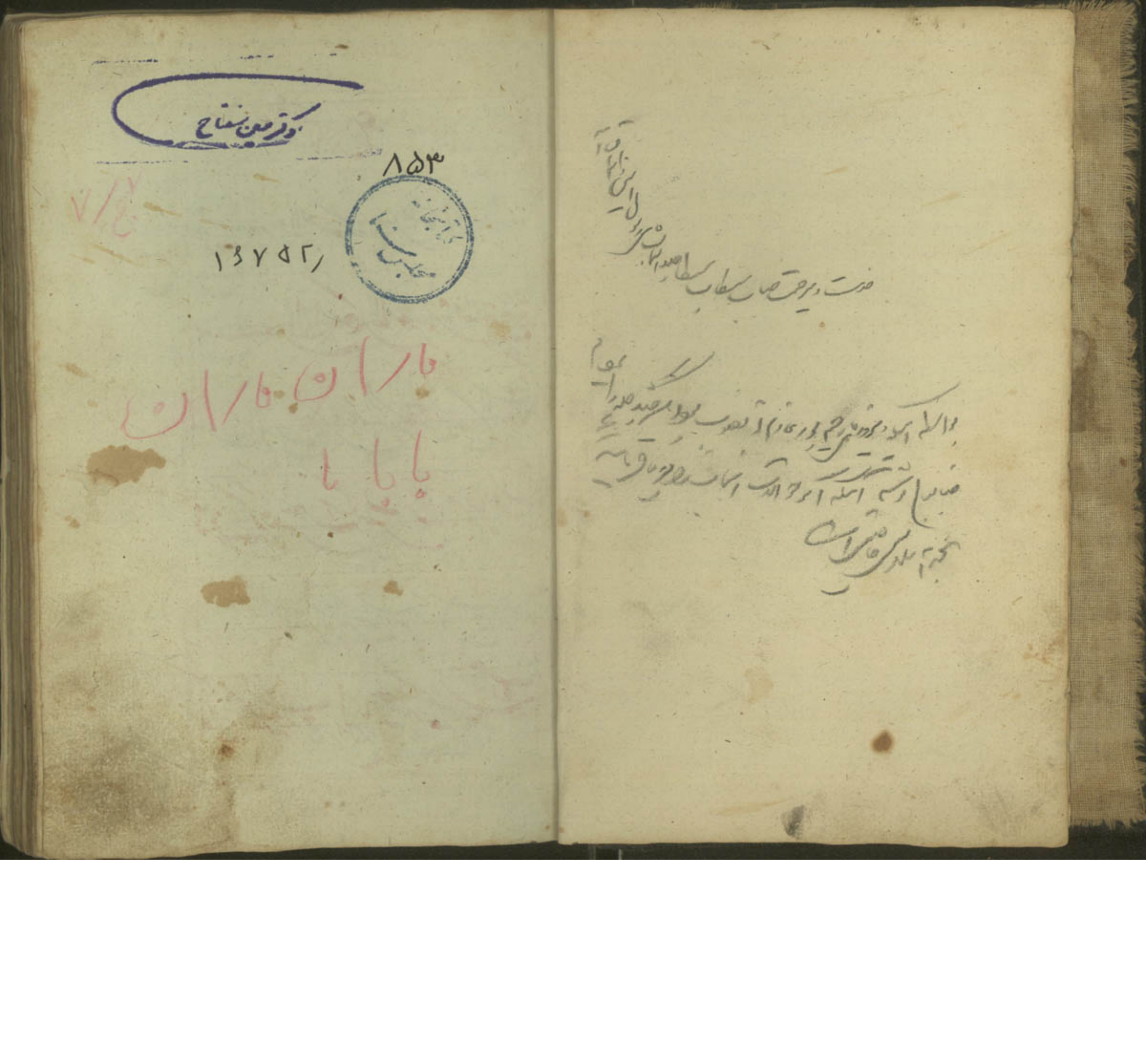
مؤسسه کریم خلیلی

ای دل از [illegible]

چون [illegible]

از آن جهان [illegible]


نوشته کریم خلیلی


۸۵۳
۱۳۷۵۲

١ ٢ ٤

رب یسر ولا تعسر سهل علینا یا رب

بسمعی الله وتکل الا معه ... فلذ ... سر ...

سطلع ... حی ... الا ... الرحیم الکریم

لکن ... رصلی ... سکلس بسر ... الام حل ... نعی

صعم ... الصرف الرحامه بکمکی ... سر طولی

و ... کر ... عسواء ... الله ... حمد ... سلام ... صحابه ... عسایع

لکراء املا ... صعحه ... وانکسار ... و

اهراء ... نامه منگسه ... رسیل ... ابراء ... رقم

نامه ... عجز و ... کلام و ... لا ... ال

لا حصر ... علیه ... عصر ... علم ... بسم

... لکر ... احکام ... السماء ... و

طفیل ... سعر ... رسم ... حکام ... الغی ... لوام

امه مقصود و ... عالم ... امر ... سر ...

نامه می وجه ارزید و نامه بصایم احمد صلی الله علیه

و آله و علی آله الذین اصطفی لعل کعاله صراللسان الرسالة الغرا

اوصاف الکمال سوالور سم مطالع الاعیان بار

جهان سر کار کتاب سوالور سم بطالب عالی

و عمارات سقای و افعال در مطالع السلطا

لصعهاح حسن مقال رسم عالم برای اهل

للمختصر تو کل مسامد له اکبر قریه بار اسرای

جهان

جهان و معمار معمور البسیط الواضح منکر سر

سال الحسن و فضل بر و فراحه و مطالب

و روافد البسیم الراسخ حصر شیر سعی لوالکل

بکشف و اسمه جانب حاصی مقعد فیه اصل ال

اراده و رسم کتاب احمد عالی بنی فلاک

تحلو کار بحسن بهار آرای فرنگی کلمهای

جهان طلع عمار مرد و لص کامل ابری اسرای بمعه

و مهندس حکمت معادن الارض و بسلطان مصر

مصر و ایه و قلم سعادة الدوام الجلیل

سلطان دولت خسرو ... و مصر و ما مصر

معصوم ... ادام الله ... احسانه و ... اکبر

شهریار ... سلطان ... و ... ابر طارم

مرفوع ... سلطان ... اعلی عارفه عظیم

و ... الله ... علی الدوام

فرموده

فرموده اکرم ... کاری کبیر صدر

... و ... عقبه ... و ... ابر

... و ... و ...

... الاعلی و الاکرم ... و ... ابواب ... ارکان

عطوفت ... حصول ... و ... الکرم

لرا ... مصر و ... اسلوب ...

عالیجاه ... سعادت ... مهدی

محلص بلوالی که نشر صمیر الی کامه الصلاص

لعه ومالی عالیه وحصور سرابا ووقت ملک عقد لاری

سر سیر لهه الی اسه ابی مسو وقسه حرسیل

دلیلی وافعه بالطافی عالی وعمار الیه مدرسلط

الصعها حسنی مقال العالی جانبی عالی الی الحوص

ومن حوع فر مود وضعه لبر دعا مر اسم لطالب

وصرهای عالی بعضه مبر و کاملا حبر اهتمام

ولم اهم

وسرابه ارکان هموکان معام مهم بر طر الاسکو

قمن وسلک برارت فرمارلس جاس کیان ورقارما عرضه

لابر یک واعما باصحی کارعالیه لبما بارسعحالها

من الیه صلاح حسنی کمال اسمار عالی و عمارالا

دان لسحه وصلاح اد کیا فی و احکر و بور بر ریه

کاهی جاربر ببهاره اوام و توامی مطر اورا بع

ومقال امهر وعهر سبه بامه عمر لحر ابی

عاقل ط دلجلال

مهر و سلام والدم محمد علی مقدس

مملکت فارس کوششه لعمری عالیجاه رستم خان

عزت و شعار همراه او حاجی ... [illegible]

و جلالت ... الجلالت ... [illegible] محمد علی

مقدس ... مملکت فارس ... [illegible]

حضرت شهریاری ... [illegible]

... [illegible]

مبارک گلغین ن

... ولایت ... صغیر و ائمه عشر

و رسته لی

علیه صلوات الله الملک الاکرم

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

اوز سبز الترکمنی

... [illegible]

... [illegible]

لکردم بهمس على غضنفر بولای الادکر اهم

بحمد سعد فرمن مسو و امرار بمصر و فطو اهم

ما بعد حصو بهم کسکن لعسهم کدی سید

فلعه الا محصو مسوا لکدر بوهه معلو و در و

فلو الدعی لوحه الحال امن و بعجوای مرلکر لوارکر الا

سرالکر کاف صر و مرکرساسرلکر الکر

سهر حوع کار سسر و والعصر دکسه

[illegible]

فسا ما مال امر بو بعد اما حوا بمصمود

احسن العفو عنه البعد بطا لکه السلام و مو حاکل

له فلعه بمرالاها فرمان حال و بم و بهای طالعه محا

فی مار لطالعه ابعار و بعد کار سرو بعه محر

لکعه طو و طاعت وحالی و فلاعه سکه حد ری

و فرمان سو ابرالسوان حال حه مرسال

لکر کام مهام سرا الی ها و مرواع فامل حاصل

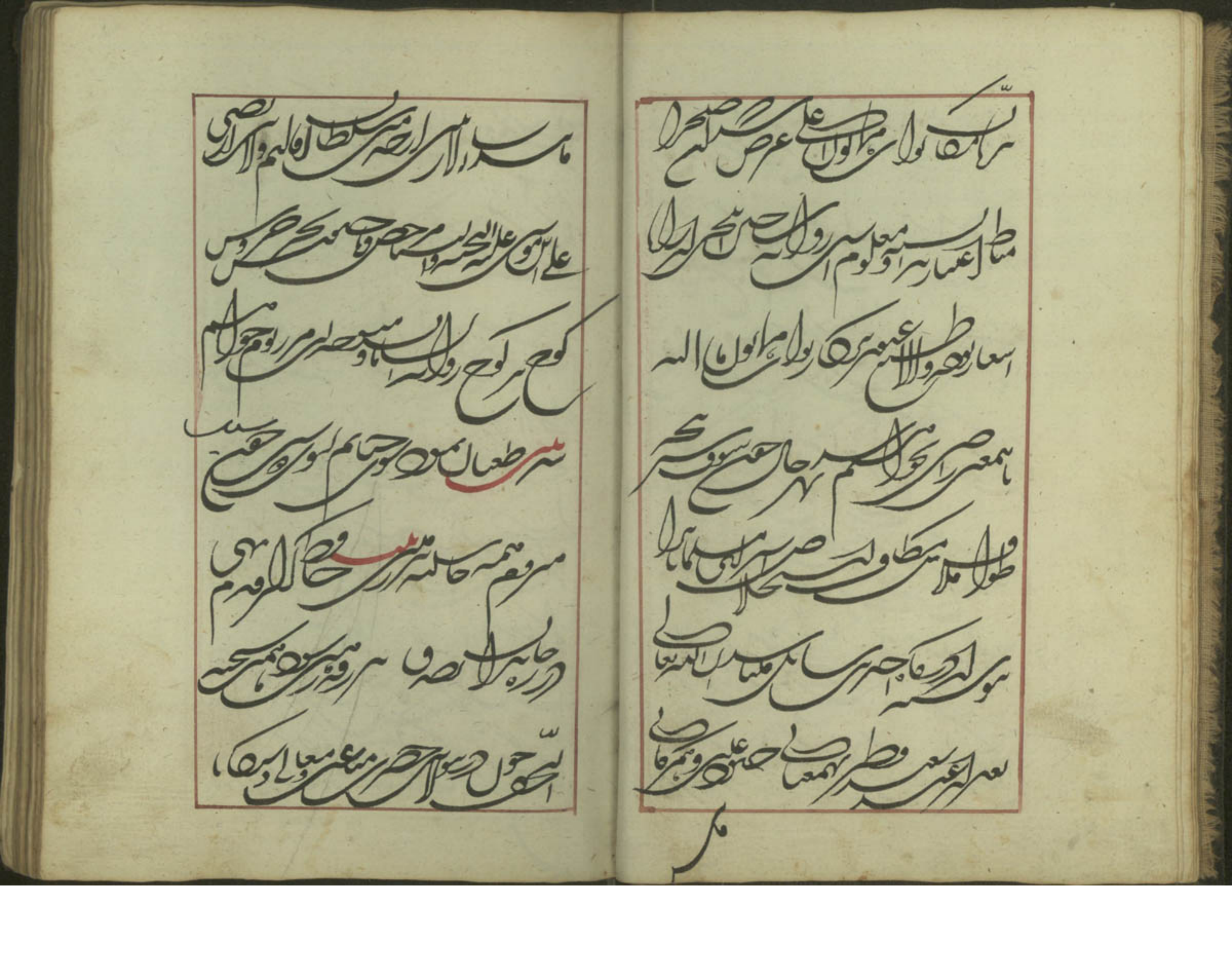
لهذا سیر احوالی عالمیانی حاوی اولان محرر حالات
و[illegible] اسفاری [illegible] مسعود [illegible]
بر اثر که عالمیانی حاوی [illegible] السیر والتاریخ
رونق [illegible] [illegible] الطرف
[illegible]
[illegible] و[illegible]
[illegible] اصحاب [illegible]

[illegible]
معصومی [illegible] بحر روم
روایه [illegible] و[illegible] الاسلام اعلام [illegible]
صحیح [illegible] اعتبار [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] عالمیان

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]



معروض می‌دارد که از آنجا که بالقاب بحری و نعم سوا

مرقومه والا و مهر نامه‌ها احوال و حالات می‌شمرد

که از ساعت وصول خطوط والا حسم

را همیشه بسط و نشاط الهی مسطور بعضی صاحبان و امنیاط

اعتبار سپهر مرتبت و مسعود عالی الله تعالی

علی الدهر از اهمیت فاسخ و اصول اسرار حوالی

و سر بر لرکای قطع بسیار نیست کار ما معال

عمیه

حسب الحکم ارفع ما حصن و اقوال ما

مورخه روم ما الدر حوالی اسم سرطلب

رهین سپاس الحال کرم

که رقیمه و سر اسعاد الرام

صادر و الحال عاقلی که

حسب و لطف عارض و موعود

به احسان ارحم حضور و

چه حاجت است ... حلال ... که بر ... حرام

حواله ... نظم ... در ... معروض

اسیر ... لشکر عجم | روان ... در ... حق

سال ... حال ... | ... معروض عالی ... دار

اسیر ... مخالف ... | ... روش ... مطلب

... ملک | عالی ... لوا ...

همه ... احوال ... لوا | مخالف ... سعد ... نگو

[illegible] ... معروض

... ملک عجم | ... سمار

... دوار | ... عالی ...

... | ... معروض

... ملک عجم | ... در ...

... | ... حلال ...

... | ... ما

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

را الهم اعدای تیره را ها درین رزم گمرهی فلک کینه ها

رای عمر سهام القاهر کینه ها حلال سیم حواری سهم اوها

روشن انیس فیض حال او ها غنای الهی ها هم جاه در القاء

فارس کشور گردون کاسه سبط الظفر بر معمار دولة

کار سلطنت اصفهان و بحث من فی سلکم وصف

سر کار اقدس ارفع والا ما هم ما و شیر و فرسند

مائد دین انکار حمل صبح نگار مرآن

واهل حوح

و بهی من سیر الوجه حق ما سیر الاد وکلاء

عالی و عموم فی کرامه هم الله بمعنی صاحب الحوم حکه

معرمه علی الوی مصلی نیامه هم و جر اسعد الکبری

ور اعلام و اکرم حوری و دیه ملاح عطر و الا ایکه له

صور کامه ها عرض گو جمی اکبر ساعة کاصر

ل سالامر اد و عالی احوال اصحی ها

اکرمای طفر میسار و آل ارمیهم

و احوالات و حالات ایشان را [illegible] هر طور که [illegible] با همه [illegible]

لطف علام [illegible] سواد

[illegible]

حضور [illegible] نایب السلطنه [illegible]

[illegible] الله [illegible]

اعلام [illegible] ممالک محروسه

[illegible] عالی [illegible]

رضاقلی را

رضاقلی میرزا نایب السلطنه ایران [illegible]

[illegible] اطاعت [illegible]

[illegible]

اطلاع [illegible]

اقبال [illegible]

[illegible]

ظل الله [illegible] الامر الاعظم مخلص [illegible]

علم او و حجاب ملو است که سر د دوان اعلی را

المحی لری سر و سما ماهم علام حمد اهل عشر آر

و فهار و عدر گر اسر طرو ملو ساله و

احلال العصر لر حمعی ار اسه و ابعاس سعاها

لر الحماعی احمد ار ار سرسالار آل

مسه د و سعود محمد ار ابا مسه و سار حو آ آ مه

بعهد بهمر صلصه بعد بعد ار و معلی عالی اسلا آ آ

عالیجاه اسمعیل ها ها و سوی قبلی ار و ما و قدر اسما

ملا ما ساحلال سمر ار السلطان ملاه امه

مصطفی ابن سعد العاله محمد علی محمد و سادات حارس

ماه و ال اعلی الله محمد بصطفی و اسه و اسعود هم

الساحل بو لا العاطهان ار مسعود هم علی عابه و ود

را الصر لا العهد جمعی ار عار ساکل سفار

ار ای او اعمه و لا ای عمر و سما ما عمر ه بود

نعم من هار ساعال محی وفی ارم ساعلی والا ار سر

دم سی عالی الوحم اری ال الکتاب بر لو باد عم

مه و ما سی در صورت طاهر سلی ال امر ا امن محر دا

ار ال ی بار اور بی مطلب عالی کی حاسر بعی با محلص

عقد و حامر معی ال کی قا مجد حاسر کما را

لسعادت نعم و معصوم عالی سی اعماس الله سر عرصه

صد سر سه و الا امر که بالکتاب مر لوی بسار او

الکامل

سر کی ما بی و معا قل الد اسم کمو بی لو اهم رحمه اللی ابر

سر مو و فی سوحه لهم الول حهاس نعم سر او اعمه

لو می سما حر لعر اعمه سر الرا فی عسر حس نعل

و کی ما می بار سب و الد لد و نعر سار حوا امر و حص

بموول الحی لر حره سر سر لهر و ام مع ابن مسوحه

جهان الال [illegible] کجه کحص سحر لعاد مر و عالی کر ما سلطه

لا امور بحر قا بلا طر عی و ملی کی نعو فیه بود ادس

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

سکر نعم متعاله ایطر نو تعار را و محمد اکرم بها

حر لر قسم اں سوم ىىر ىال له ها لجهال الار فسح

مسا ىں مار ور واحد در حل حر له اں اں حہاں

لر اساله ایجهر اىعر لر عار ىال مرور رىں

لعر فرمر او الى لعمال سرمو حم فر حا ىه ىعال و عدد

ولىر و ىعه اومى له سامىر املا ىصه اهد فرا و اں

ومر ىحى لىر ىال فر ىعىر ر حدا له مىر العر اں فسعى

لهر ساه

محمد ساله معهد ىىر الحمد ىعد حوالعه و سكت فاش ها

ملاله سر ىعه فاں ان راو دس کر فا جمعی دىل و اسى

ىصل ىه ىى امده ىعد ار او و ع ان سکر مى ىں

در ال ىر اں سکر عصم و حصه و حصه حصل ىى

مو دو ىو كار ه امحىط اں سکر حىه و سراں

ر حىل سکر و لو كار له اىسه و حىح حمع اىامه

و مو صه ىو دم اں ىر ال له ىسه ىمى سرهوار اوى

محدث بادبر راه جهان ابدا سعادت افزا اولدیغنه

قرار و آرام بولدرسته بو قسم حضرتلری سعادتشعار

حال ویرهال المملک دار علامه امرالهی اولنه نصرت وار

حسنه مملکت اسباب میرانه جمعیت و اولکه ولایت

لو بوا اولدی بعض رسم الکریمی کوردش

سلطان النصر الامیر ساعی عن النصیحه شیخ نعم اولا

لرفاهیت حال رعیت امنیت اوزره محمدرش

مم

منت کردگاره واجبی منوحد اولدقریم دربارها

نصرت اسکندرانه ایله عدو بدنهاد اوزرینه

لشکر اولکه مرادلری اوزره ایرکیله لشکرکشان

لرنجمعیت و سعادتلری حالری اوزره عموماً کمدکجه

حصول مطلب فرالری تهریب معلوم اولدقده

سعادتلو دولتم اکرچه شیمدی علی الرس

لکه فتح و فیروزی اولدرکه محرم بوکون حج

از آن مکان او را بمیدان شب فرستاد و هم فصل قاله بعود گمای

مصر حسام او بی تعب در معامل او را مرد

بروی جلال او در هر هم بعد او رود عالیجاه

سعادت حال همه جهت و فتح اعطای الله بر سکه و سعد

خوش ساده بی موج در کمال از آن کشید دید و بود

در دو قطر و حصه بوکاته او در السامی و وطن

لرزی جو عکه نسته حصه دمیر ساز و هر اقلعه در کمال

بسمعه او

لشکر تمام و جمعیت او را الامان الامان بسیار احساب و تابی

والای بوکاته لشکر بسیار که در هم فرحی از او

ها اسع و الاعد و صف مبارک از آن که الله باب بود

خوشی در میان صفوف حسن و ادای خوش

لشکر فراز کاله السامی و ادهام جمعیت ان

بکه بود از آن هم فرحی هر احسن بود با

سکر بی سبب و صفوف بی اسامی بعد

وطول شاه امیر و سیر رفیع داشت بهم عرش سطح مرابعه

بهم جمیع سمای سلطان حسن الجمال ده و اللعه

مقال سلطنت عطا ساله الیه داد علی بوطالب ماون ما

در میر حیدر روی بود یم در حقیقه جمعیت بعمال لعه

منوکلا الله علی بعد محمد رسول الله بن عمر بحور و

بعد سمیر و مسعاه حسین بر م بود الله بعد لیل

فالصلاة علی الله سعیه الهه و سر الله مهر و کار

عالم

عالمان سر سلطان گشته صم و مصر صرف امیر سیحوال و ماه سر

الرحم و بوم عاصی سلطنت سلطان محی القرما لعه

مملو سلطان در آنچه عرا گار زار را بر صفهه در هم بوعه

و سعادت جان الملک سر و لطفه گاه صحو همان بحو

سوالک وهم و ملعم امیر ساله و سکه بر ضم صام

لعروله امیر الاعما عهاد حاصل حس اسحا ملک

منه سامانی در جمله لطف حاصر ادرس

ها

معمول وی شعر برادر دیگر و وله ارشد آن امیر
پیرانه سر چون بسر منزل فنا رسید از علت حرارت اسم وی بامید واصل
حال حریف بی شعور حاصل آن مالک ملک بارگاه جاه
وعظمت جاه و علو شأن جانفرسا خواهش اولویت
ورزیده آن جا امیر نوکار گه و مرگ و کاهش قریب العهد
از امراء خوانین دیگر و سر لشکران سالار الحمد لله
میسر گشت بعد سنه محمد شاه نظام

الله

الملک صاحب وقت صومعه و کوی و دولت آگه سلطنه
ما ... الله بود و حمرا جاوید سرا اسم عطا و جمع آرا
جوانان حرم و حمل سر و زین شکر صدقه رساله
لو چون اکسیر سکندر الحضرت سمی شیر غازی یا مصاحب
دین دار آمده سکندر القرین صاحب دو معنی المحاسن
نقل سنه جمعی دستگیر بوده ... و ع
ان فتح ها ما لک جهان طرف و مصر عسکر آن

با هم و مهموم در سر سالها فرمان امه و مغمور و مهموم

در تو نجاة و حمار و مار الحواح ستمکران بر روید

و ستمکران محارست نموده از معقه حسن کار احماس عمل

با صطرار امحاس ستر رسیده بر سر محنه دهر لاابه

و دمار تعاقله هر و روز بر محنه معه مستطعم الملک مر

اسه الکر احاس محمد و العلا اکر ان نوبهاں و مغرور حسرمر

معمار برها ان اقدر و سلا و عمر حوالا معه مه

حکایت

حکایت کرده می‌شود که با جوانمردی امیر گوم در بر کردی

تعالی و الله کرده ملک سماک بعد و در حسن امه ان

ما انکه سروان نامه امعمر ماه حامله و مالک مر لوبه حرا اید

و ملک سر لوبر که ما بی لود و در بر آنچه م کار و استمدار و اراد

معارف غالب همعه امر الکه مسر اسلاها ح ارع

الر بر معکه باسعار و ارادو مهموم مالکه لوبه اکر اجل

حمه و حم سلطنه اسوال ممسوس ما معه الرود و رحسمه

مبارکه سهمان بوا مسعود مملی بود سایر رعایا حسن حمایه

لازمه عطوفت و مهربانی و الا اعزاز اسکه ساها و فای نعمت

عز و مملکت سالو بود در بار احضرت مسند و جل حشمه

احضرت سبحانه حرم محترم او ساملا احاطه

ما اسمه و لی و آداد دست اوفاق و بعل معدلت سرار

و روزیم و العدل بالسند السنی با لوح و به ورامی

اجرا و جوانب و سرایگان مسند سنادر اداری

مملوء

مملوء در مقام اطاعتی مشتاقه و بعقد مر الحسن لوای

لشکر سانی که و اسع مسجان اباار بهر حضرت منهوم

مطیع اوامر و قدسی انگار بالبنا و الاحباب

الله سلام اراسیر حوالو او اعراکت کاو وجه حیله

صاحبقرانی سبب بار دار امر بالک ماه علی

مسند و سانی مملکت و مسعر الرکالاحباج و مالک سلطنت را

بمر الله او نصر و ماهم محمد انجم حمداله علی ماهر الا

لشکر نعم وقدر اله نم سکر که علی مالک مالناس

الکرم خداوند که بهتر دریا ادر ریز

قدم بهتر بود وقس لدمی والا اولوای

برسان کادر بطر بهتر ربقا و عزم بحر نای

حاجات ارکان کاحجات الله این بوع

عنایات و موهبات بار الهی لطف و رحمت بری

اندار بعرصه طهمورث اولو حمی نوی کجا به سیاه ری

عرلا

عاها اسر شکار لعمر بعفو مهر سرار

بعر لهراس ادواح و روح احمعی صحابه و بعض کرو

تحاتو و قدلاک کوه بواک ال ازدهر بعی روا آ

حه هو کامل و مقوم الله العز ریر جمیر ارسد احوال

السمی سرا مقصد امر و قضا عرق کاشس سبه

ولاالاحرامه بمود سر لکر و صنعل عرصه

بعر ریر احکام عمر ارکان عالم بلیخ در کامنوطه داد السلطه

همراه است که دعاگوی حاضر را مقرر

و مفهوم گردید که بوده رقم دور رواج آن حضرت

الله توجه که مقرر شده معمول است و این مبلغ

تمام از عظم عطای الهی و کرم انعام

لا متناهی است سواد فرمان همایون تمامی ممالک

محروسه ارسال داشته که احکام اعلی

کسان و سر و مر حوالها را موجب آن دستور العمل بوده

هر

دو عظام در سیاق معین ممالک عالی بوده

تعالی است مستظهر و مشعوف و سرخرو بوده

معمول و الله دولت الله تعالی مر کل حضرت

بوده که در این حوالی در معموم لشکر و سپاهی

حاصل اکثر عمال حضور برقرار و مرکز مستظهر

احکام و حد مسلکان بوده که مسالک آنها الی این

الی یارچه و اسم بوده

لکن حمایت والای شان

شوکت و جلالت دستگاه سعادت و عظمت همراه

مولانا اولوا الالباب و اولی الالباب ناظم امور کارها

سلطان آسمان جاه عالیجاه معز الخاقانی لطفا

للملائکة و رسوله و الائمة و الانبیاء علیهم الصلوات ملو

اینکه آنکس ساری دوا علی سومعات الهی مولو

و سعادت و سرحد توالی منسوبی کرامه

العرا

د بعد اکبر روانکه بسمع بعالیجاه جلالت و جلالت

همواره اکبر کار الفصل اسرار اعانت مهین و مهمات

رای کسوک ... بعزم مسرت و شادی ...

روان او سعد او واسع امور و لوم کند

بهصلی لدی بهر دی لطاف شروانی دو دفعه

مهمات عالی حسن اسلام و در سرا عطا و بالیم ها ا احجام

عاکر منسمار لدی حصر و دولو رحک طالب

سرکار و مهمات کارزار بعهدهٔ سعی مجاریه واقع
و جهان پناه مرا در کسر آن گروه و انکسار
در عرصهٔ مصر او بر طعمهٔ شمشیر سر براهه مرار
هم در موسم بهار کرمان را امیر بر آن استاد باره
الا آنکه تکلف اساس العفو عن العدو ضمیمهٔ کار
فرمان ارادت نسبت رواج داد و مصالح آن قوم
و لله الحمد بسعادت ابد تمامی ممالک را فسیح کرد

اقتضاء

در اقتضاء کوکب دولت خطهٔ الحصر و رومی
و بغداد و سایر محالی در آمده بلوک و بحر و ملک دکن
حاوه مهر سکان ریاستان بولایت شهر رکاب
فتح ایران عظیم و خاقان معظم سلطان العالم مقرر
لشکر سطام جهام عراق و الوار کیان و فارس
مراتع کامل حاصل گشته بود هم معارال
بحر رسمه واقعه امرا امرا امراء درسال صد و اسم

سمت عالی یافته بکفایت و سطوت بی نظیر
و العلم الطاعتی نمودن بر وفق ارجاع آن الکان کاسه
بوده در مقام تعیین و طغیان در امهه له اهدا
بدیع ز سبه یار رسالتاه و الحکمه مهام
الزم بهمه کاری و اینکه توکل کرده قوام روم
ساختن دل السلطنه مرا اهتمام ارای عم
رزم کوه عدم محروم و صد او ازین توجه مولی

والا

والا علیه اقامه ارحسنی یاد در محمود
ها سید سیر تعرض مسیر ساهر
در حالیکه بر ملازمان مساق نموده سعتر و حمیم
و مهم و هو لیلة الاحمری ادبیر حاله مسلمر قریب
در عمل لطف و عنایت حواله بود که لعل بر ادا
در بارکاه جمعه پیش و ملکم کهر فلاسفه سور بوحسی
مرا و فلاسفه در محل عیش و هو به عدل صرو ساسه

در عالم محبت الله خوش باری کحوا اسه لو
عرصه ماست لمعه حاکر کها
حال سار ماى لمعاى عباس و مرحمى بوال
سرو والا ار بوفى الا حس حال لای لال اعد
ساته مو وقف عرض معان درکاه جلالو مند کاه
معلی مر یر کرهان حاکهای جوام مبارک سامی
سوم لر مال لمحص عاصر سعده اطوار مر افلا

مس

مسلکم قلار در همت ورقه لر عالی قلار باری و
لازم الحب الله الرحمن مسلعمر لو را
بمو عمر ما کامل السهعر بر دین عمر سرعی
جهماری مهکاه در آن مو عمر کور سحواه
مر لو را کارسازی باد جوهر الله
ولند در کهر معامله مبادرد اکر افراد سرل
کحال لی معامله باد ابن حر کلمه بر سکس بمس

بامحه وحبی بامحه وقلمی نقعه بحر ای کو رسه

فلال در حوالی بحث سهو مار باسطر بو بسه

راملی حلیعه فلا و ما که بوسه اما سه هر الکی

و با بوسه بمار سر ی الملی و بحث ابا بی الحوام

کعه کلم صاکاسه حسه سع الله رس السالی

۱۲۴۳ صوب

سروی دوای رابا بر باسطر بو بوسه

الواصل

الواصل حسن

بمعرفی علی عباس مرزا ابوالقاسم ارباب سحواه

الواجمعی محمد رکی اس کر سه لو بیل سیکار

حه اقدر حمی حرسال حاسر مهس

لله لی فلان

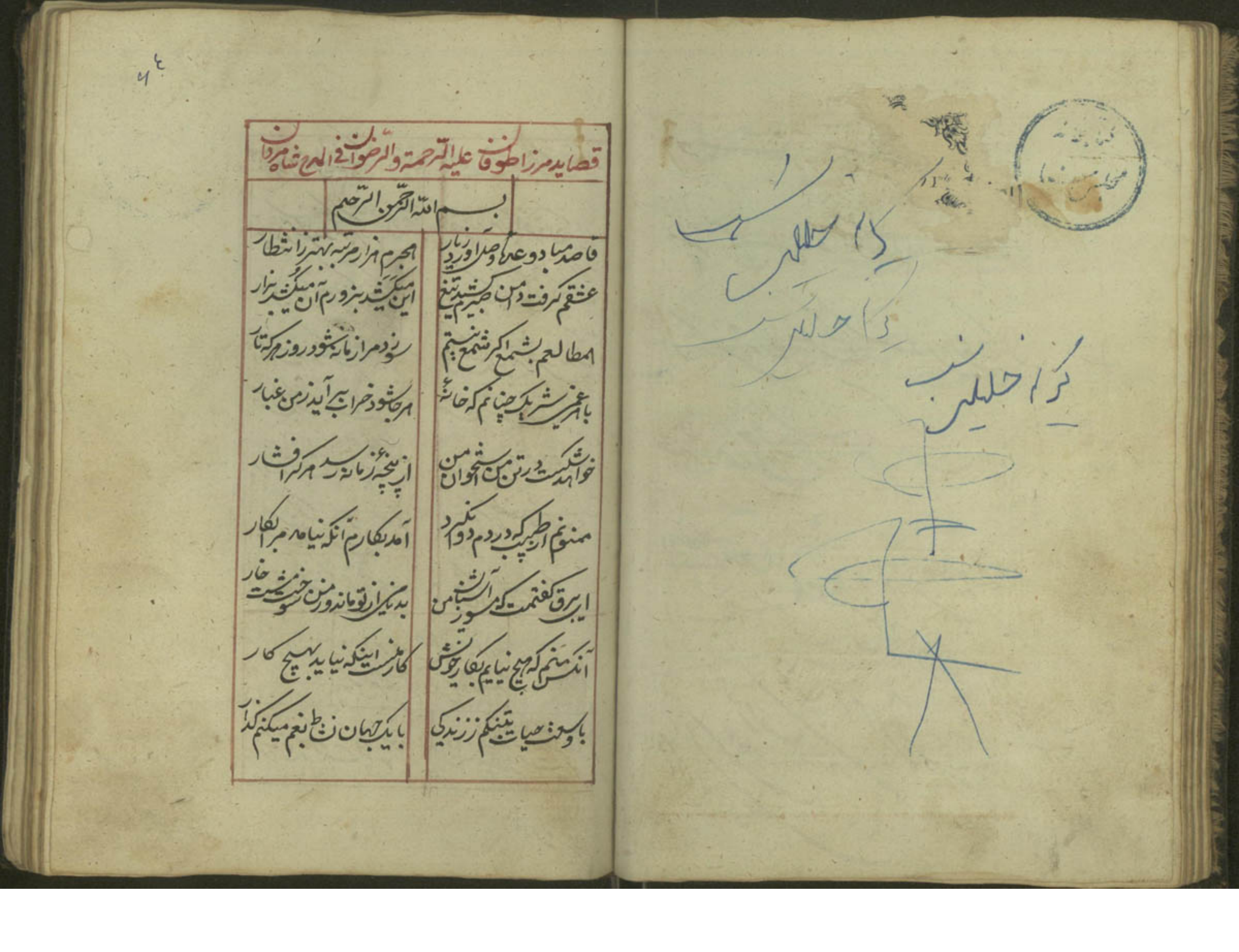
السید ص مسع بهار و بیصد و سر

لسال رر الکبر

صدار سک

اردس الساں ۱۲۴۳

۷۸
۱۱
۱۶
۵۱
۴۲



قصاید میرزا طوفان علیه الرحمة والرضوان فی المدح شاه مردان

بسم الله الرحمن الرحیم

قاصد مبادو عدهٔ وصل آورد زیار — هجرم هزار مرتبه بهتر ز انتظار

عشقم گرفت دامن صبرم کشید تیغ — این میکشد بزور آن میکشد بزار

از طالعم بشمع اگر شمع نیستم — سوزد مرا زمانه شود روز من که تار

با غم شریک چنانم که خانهٔ — هر جا شود خراب برآید زمن غبار

خواهد شکست در تن من استخوان من — از پنجهٔ زمانه رسد هر کرا فشار

ممنونم از طبیب که دردم دوا نکرد — آمد بکارم آنکه نیامد مرا بکار

ای برق گفتمت که مسوز آشیان من — بدنامی از تو ماند و من سوخت مشت خار

آنکس منم که هیچ نیایم بکار خویش — کار منست اینکه نیاید بهیچ کار

با وسعت حیات بتنگم ز زندگی — با یک جهان نشاط بغم میکنم گذار

سرو روان خویشم و کشتن خویشتن / آب حیات خویشم و بر خویش ناگوار

تا چند پرسی از تو که برده است عقل و هوش / گفتم هزار مرتبه افزون که یار یار

اول نبود بسر پیکانکی بمن / چون دید کز غمش گذرد کاری زنگار

زد دست بر خدنگ و بر آمد بصد رسن / صید افکنان بهر طرفی راند شاهوار

صد دل بخون نشست ز پیروانی خدنگ / صد جا غبار خویش ز جولان یک سوار

بر ز آفتاب عالم و روزم همیشه شب / بر ماهتاب دهر و شب من همیشه تار

در بند دستگیری چون من نیم / از پا فتاده گرچه ز ضعفم تن نزار

شادم ز ضعف خویش که با چون صد رقیب / افتاده نیم که خیزند ببندم ز کوی یار

دارد مرا امید وصال تو بیقرار
خوش آن زمان که از تو نبودم امیدوار

برداشتن ز خاک دلم اکنون چه سود / این دل نه آن دلیست که آید دگر بکار

جور ز

جور نکشید آنچه بمن کرد رحم تو / داد نوید قتلم و گشتن ز انتظار

یکبارم ار چه سوختی اما نمی‌شد / یک سوختن قرار دل و جان بیقرار

رنگ هزار شمع ز خاکسترم بریز / تا آنکه از غم تو بسوزم هزار بار

درد تو در دلم بود آن سان که در نمو / بالد بجوش سینهٔ داغ غم شکوفه وار

امروز دامنت از کف من ار شبی رود / فردا چه میکنی چو شوم در رهت غبار

گفتی علاج دل نکنم بعد ازین مکن / دلرا که داشتم بتو با دل مرا چه کار

کامم روا شود اگر از تو بعید نیست / من تشنهٔ شهادت و تیغ تو آبدار

یک عشوه از تو بینم و صد خوار از رقیب / یکبار زنده کردم و میرم هزار بار

تا خویش را بعرصهٔ رحمت در آورم / خنجر کشی بهر که من آیم بزینهار

خوی بیت شعله اهدم و رویت با آینه / ای کاش خاک ما بدی از آتش شرار

از عکس زلف پر شکن تابدار تو / از بسکه آب آینه گردید موج دار

تمکین نازت ار ننهد پای در میان
طوفان از او چه باز نفس گردد آشکار

ای گل اگر چه برد ز رعنا غرور حسن
از نالهای بلبل بیدل مدار عار

یک گل اگر چه تو نشکفته در چمن
یک مرغ همچو من نسرودست در بهار

در حسن و مهر با همه عالم برابریم
عالم بیکنار و من و تو بیک کنار

گفتی که با تو یار شوم چون قلم اگر
بندی کمر بمدح شهنشاه کامکار

سلطان دین محمد مرسل که نعت او
جاری شد اول از قلم صنع کردگار

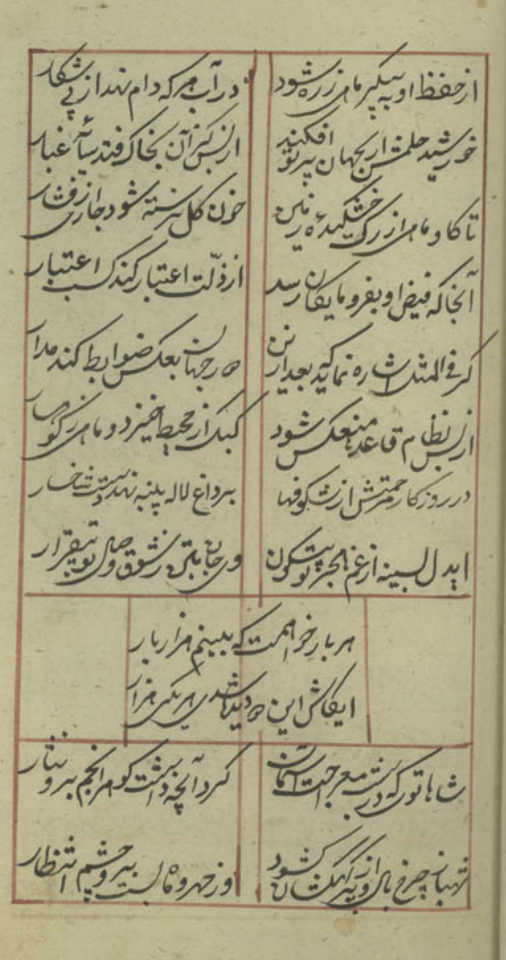
گلرا اگر نجات ز رسن نستی دهند
در بیضه عندلیب کند نغمه اختیار

دوم اگر بجلوه در آید شکوه او
شاید که چشم ابر کند گریه بر بهار

بخشد صفا اگر بگلستان ضمیر او
روشن چنان شود که نرگس بلور وار

گر نطق او چو پنبه ملین شود عیان
شکل گلی که سال دگر آورد ببار

از حفظ



از حفظ او بپیکر ماهی زره شود
در آب هر که دام نهد از پی شکار

خورشید طلعتش ار بجهان پرتو افکنید
از گرد آن بخاک فتد سایه غبار

تا گاو و ماهی از رگ خشکیده زمین
خون گل بسته شود جاری از فقار

آنجا که فیض او بفرومایگان رسد
از ذلت اعتبار کند کسب اعتبار

گر فی المثل اشاره نماید بعید ازین
چرخ جهان بعکس ضوابط کند مدار

از نبض نظام قاعدها منعکس شود
گبک از محیط خیزد و ماهی ز کوهسار

در روزگار همتش از شکوفها
بر داغ لاله پنبه نهد دست شاخسار

اید السینه از غم الجز تو کون
ور جای بتیغ ز شوق وصال تو بیقرار

هر بار خراهمت که ببینم هزار بار
ای کاش این دو دیده شدی هر یکی هزار

شاها تو که در دست معرجت آسمان
گرد آنچه دست گوهر انجم برو نثار

تنها به چرخ پایه او بپایه گست کشود
در چهره وفات بشیر و چشم انتظار



تا هر زمان که حکم به پرواز او کنی / عنقا صفت بپرد ز لب بام روزگار
انگشت از اشارت تماما آنچه کرده است / هرگز نگردد باز خصم تو ذوالفقار
از استماع وصف صفای جبین تو / افزود بسکه سامعه را نور در کنار
شاید که کار چشم کند در نظاره گوش / شاید که کار عینکی آید ز گوشوار
آندم که پا بعزم شفاعت نهی بحشر / گردد بدان بجنت و کوثر جحیم و نار
حلم تو آن کند که باهل مجاز اگر / فرمان دهی که تیر نماید بروی یار
خواهد رسید کار بجایی که آینه / از روی دلبران فکند عکس اختیار
منت بود ترا بجهان و جهانیان / لیک از جهانیان و جهان پیش در شمار
گر مژده نزول تو از حق نیامدی / ترکیب کی شدی بهم اجزای روزگار
هر بنده را برتبه چو تو خواستی اگر / بودی همیشه صاحب یک بنده کردگار
ایزد بهر دلی ز ولایت نهاده گنج / وانگاه شد بمخزن دلها خزینه دار
یعنی بخلق لطف خدا از وجود اوست / آری صدف ز حمل گهر یابد اعتبار

شاهی و بندگی

شاهی و بندگی بتو تا گشت منتقل / کامل شد از وجود تو این هر دو اعتبار
از شاه خلق بنده خالق گر ابود / این بندگی و ذلت و این شاهی و وقار
باشد خدای آنچه ز کار تو برترست / ورنه خدات داده بهر کار اختیار
طوفان بیان نعت نبی حد چون تو نیست / از سعی ذره مهر نمی باید اشتهار
گر خار بن چه خار سراپا زبان شود / اوصاف حسن گل نتواند کند شمار
دعوای جود با کف خالی چه میکنی / آبی ز ابر خشک نیاید بروی کار
در راه عجز پای نه و عذر خود بخواه / زین بیش لب به بند و دست دعا برآر
تا در خزان بخاک بریزد ثمر ز شاخ / تا در بهار غنچه شود گل ز شاخسار
بادا بهار منکر او سر بسر خزان / بادا خزان امت او سر بسر بهار

در نعت حضرت شیر معرکه لافتی و ستوده [illegible] رسول خدا و ختم انبیا علی مرتضی علیه الف التحیة و الثنا

چه دستیار من نباشد قلم را / عطارد چه داند سیاق رقم را

بمعشوقی گل شود شهره بلبل … گر از کلک من یاد گیرد نغم را
باین آرزو ساده شد لوح خورشید … که یابد ز کلکم طراز رقم را
گر انشا کنم وصف خط نکویان … بآب سخن سبز سازم قلم را
صفای دلم را چه حوران نظر کرد … فکندند از کف آیینه و جام جم را
بتعظیم افلاک سر در نیارم … بتن بر نیارد قد سرو خم را
نفس گر برآرم ز صاف ضمیری … شبیخون زنم کشور صبحدم را
چه بیهوده گوید طوطی فانجل شو … ازین فخر بیجا نگهدار دم را
تو آن جوهری غافل از حسن معنی … که نشناسی از هم وجود و عدم را
مگر مادح شهریار جهانی … که بر فرق رفعت نهادی قدم را
علی ولی مسند آرای همت … که جود کفش دامن گیرد ز تخت یم را
ایا شهریاری که در وصف ذاتت … مرکب شود روح جسم قلم را
گهرهای احسان تو چون کواکب … چنان داد زینت سپهر کرم را

که از کوره

که از کوره آهن من صبح برآید … دمد گر بنام تو حداد دم را
بتصدیق افلاک مهر و عطارد … بدستت سپردند تیغ و قلم را
بمیدان بقصد خدنگ آزمایی … طلب گر نمایی غزال حرم را
مجسم چنان گردد از شوق تیرت … که بهتر ز آهو توان دید رم را
اگر وصف ذاتت نمیگشت باعث … نمیشد بهم ربط لوح قلم را
چو صیاد حکمت بصحرای امکان … بصید افکنی هاتف رد قدم را
کمندش ز بس جذبه آرد بهر سو … ز پرواز بیم است زنگ بقم را
بقا از فنا کسب هستی نماید … مربی شود گر وجودت عدم را
اگر فی المثل کلک صدق آفرینت … بمنع حیل زیب بخشد رقم را
سحر آب از آتش شمع گیرد … که از کذب شوید لب صبحدم را
گل عارضت را چه مداح گردم … عیان زنم از صفحه باغ ارم را
ز صیت صداقت فزاید ورق را … همای صدق روز نشد صبحدم را

چنان رستی ز سهم شد در زمانت / که از کوثر پشت افکند بار غم را

شها صید درد و داغ است طوفانت / کرم کن بگیر از رخش دام غم را

الهی درای عرصه بیم و امید / فلک تا دهد جلوه عیش و الم را

محبت کمان ظفر را هم آغوش / عداوت ز شانع باد تیر ستم را

در مدح اسد الله الغالب مطلوب کل طالب و غالب کل غالب
امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب علیه الصلوة و السلام

صبح اگر با ماه رویت شد برابر آفتاب / شام شد همچون هلال از رشک او [illegible] آفتاب

از خط و از چهره ات کاکل و ابرو [illegible] / هاله در بر ماه بینم سایه بر سر آفتاب

جادو آینه دارد عکس مهر روی تو / باز با بیهای گردش مکرر آفتاب

آنچه آمد بر سرش از دست برد حسن تو / داشتی گر دست گیرد خاک بر سر آفتاب

جز کمان ابرویت کینه تیر او نایک کوه / کی کمان تیر او بود زور نقد ربر آفتاب

مانده در جوشش عرق رخ عالم سوز تو / یا شد از انگر انجم منخر آفتاب

آنکه می آید بچشم من ز دنیا و ز دین لیست / یا نماید در کنار آب کوثر آفتاب

در سیاحت حق اول بتسخیر جهان / یا علی گفت و علم بگرفت خنجر آفتاب

قهرمان چرخ انجم شیر یزدان آنکه هست / پیش خورشید رخش از ذره کمتر آفتاب

گر بدعوی پرده بردارد ز رخ یک صبحدم / بر نیاید از افق تا روز محشر آفتاب

چون پهلو زند از تیغ بچرخ چارمی / به که منزل نو کند در چرخ دیگر آفتاب

باشد از بیم سنان و خجلت رخ او / اینکه اصغر نماید گاه اکبر آفتاب

چون بیدار آن درزخ یک آفتاب آرم مثل / مطلعی گویم کرر و گردد مکرر آفتاب

آسمانی را که باشد روی حیدر آفتاب / از شعشعه روز سپهر جاست کمتر آفتاب

تیغ برکف گر بعزم رزم خصم تیره روز / روی سوی میدان گذارد چون در خاور آفتاب

پیر عجب نبود در آب و آتش شمشیر وی / گر شود ماهی و گردد سمندر آفتاب

زر فشاند کی تواستی چنین در شرق و غرب / شد گدای کوی تو تا شد توانگر آفتاب



بر نگارد در که او میکند از صبح و شام / زر سیب از نور دارد بر سر افسر آفتاب
کی کند بی جلوهٔ آن خط وان رخسار را / عمرها تا ابد گر بر چرخ اخضر آفتاب
پیر تفاوت در میان آفتاب و روی او / اینکه پندار بود بس نیک منظر آفتاب
چشم بر بند از رخش تا با خیال روی او / چون بهر سو بنگری بینی مصور آفتاب
کیست در کوی کمالش بی ثنا گر آسمان / چیست در بام جلالش یک کبوتر آفتاب
در ادای خطبهٔ او بسکه ناقص بود ماند / در چهارم پله نه پایهٔ منبر آفتاب
گر نسیم خلق او یک صبح در مشرق وزد / تا ابد چون سرخ گل گردد معطر آفتاب
در نظام چرخ انجم گر خرامد بر سپهر / از فروغ عارضش گردد دهر اختر آفتاب
لجه پیمایان بحر علم و فضلش را مدام / باد با صبح و کشتی چرخ و لنگر آفتاب
آنکه شد از چهرهٔ تابنده اش تابنده چهر / وانکه شد از روی پر نورش منور آفتاب
کی عجب باشد از تیغ و سپر در پنجه اش / گر بدست مه رباید دیگر آفتاب
چون سپهی جود او آهنگ تاریدن کند / همچو ماهی در فلک گردد شناور آفتاب

گر نه از خدام

گر نه از خدام بزم ساقی کوثر شدی / از کجا میکرد پیرا اینگونه ساغر آفتاب
با فلک گفتم بگو در آفتاب این نور چیست / وین تنزل روی داده از کجا بر آفتاب
گفت روزی کان در آهن خیبر کند شاه / بود در نظارهٔ آن قلعهٔ در آفتاب
بر تنش این لرزه از لرزیدن خیبر فتاد / چون در آمد میگذشت از فوق خیبر آفتاب
پادشاها لیلها دیده و دامان تر / ساحت اترا طالبم چون جامهٔ تر آفتاب
چیست نقصان نیت بطوفان گر نما یکنظر / کی ضرر بیند سحر تا بنگرد گر آفتاب
مسکنم ده بر کویت بنقص من مبیج / ذره را از خاک بردارد مکرر آفتاب
خاک کن جسم ضعیفم را بکوی خویشتن / از غبار من کند تا زیب افسر آفتاب
دشمنانت را فگار از تیغ و خنجر باد تن / تا بر آید از افق با تیغ و خنجر آفتاب
دوستانت را منور باد از نور تو دل / تا کند این تیره مسکن را منور آفتاب

تا دیدها با تو تیغ و سپر ماه و آفتاب
تیغ و سپر فکنده زبر ماه و آفتاب

از گلشن جلال تو نخلی است آسمان / کانرا شکوفه است و ثمر ماه و آفتاب

از تیره گی جهان تو ایمن بود که هست / چرخ ترا شبیر و شبر ماه و آفتاب

بنهاد بر زمین که دست تو زهره و زحل / بگشاده بر هوای تو پر ماه و آفتاب

آنکسرو رکه بام جلال ترا بود / شمع و چراغ شام و سحر ماه و آفتاب

روشن بکجا شدی شب و روز جهان اگر / مضمر نبود چهر تو در ماه و آفتاب

از بهر طاق و شمسهٔ قصر تو لایقند / زین به شوند روشن اگر ماه و آفتاب

تیغ و سپر بچرخ در آری چو روز کین / گیرند جا بچرخ دیگر ماه و آفتاب

از سیف صفدر تو در آیند کاه و جرح / وز رمح سر کشت بحذر ماه و آفتاب

سستی ز نعرهٔ تو مریخ و مشتری / تب لرزه از نهیب تو بر ماه و آفتاب

در دور عدل تو نبود دهر را گر شوند / با هم شریک نفع و ضرر ماه و آفتاب

از شوق آنکه وصف جمالت شود رقم / امنت فروغ تو بر ماه و آفتاب

بر هفت

بر هفت صفحهٔ فلک افتند گر شود / افشان سیم جدول زر ماه و آفتاب

پیک آستان شکوه تو چون بندگان اگر / بندند بر در تو کمر ماه و آفتاب

ای کاش خاک درگه تو آسمان شود / معزول تا شوند دیگر ماه و آفتاب

کان جمال و بحر جلال ترا بود / تا روز حشر لعل و گهر ماه و آفتاب

پیش خط تو بحال دگر عنبر و عبیر / پیش رخت بگیر آسیمه ماه و آفتاب

شب روز می شود چه شود روز تا دگر / سایند اگر بپای تو سر ماه و آفتاب

زان خط و چهره است زبر و زیر شام و صبح / زان روی جبهه زیر و زبر ماه و آفتاب

نقصان آن زوال باین رو دهند اگر / از درگهت کنند سفر ماه و آفتاب

در حیرتم که حال شب و روز چون شود / پیچند اگر ز حکم تو سر ماه و آفتاب

شد در دلی که آتش مهر تو شعله ور / خیزد از او بجای شرر ماه و آفتاب

یا مرتضی علی بهوای جمال تو / تا چند آورم بنظر ماه و آفتاب

بازآ بجلوه با رخ چون آفتاب و ماه / نایند تا بجلوه دگر ماه و آفتاب

بر جا و آفتاب بسان حصیت سروری | تا سرور نهند ز سر ماه و آفتاب
شاها جدا ز کوی تو هر صبح و شام | گویا نمیکنند گذر ماه و آفتاب
شد در تیره بی تو کویم بجز خویش | در آسمان نبینند مگر ماه و آفتاب
خواهم که خاک کوی تو گردم که از شرف | خاکم کنند کحل بصر ماه و آفتاب
طوقش بود غلام در لیک از آن غلام | گر آستان است تاج و کمر ماه و آفتاب

یا رب ز چرخ قدر غلامان تو بگذرد
دارند تا بچرخ دگر ماه و آفتاب

هست تا خشت طلا قصر بلندش پر آب | آفتاب آسمان و آسمان آفتاب
طاق قصرش رفته رفته چون به عرش شد بر طاق | فوق طاقت باشد این استاکی در زمین خاک و آب
هست عکسی از طلا و لاجورد قبه اش | نور سایه هر کجا بینی در آباد و خراب
کاسهای فلک پر کرده آتش و شکر | شب که آمیزد بهم رنگ طلا و ماهتاب
لاجورد و زر برای زینت آن بارگه | کرد اول عقل کل از چرخ از مهر انتخاب
کم عیار آمد سپهر و آن مهر آخر بسبب | چرخ دار القلاب و مهر دارد اضطراب

بجد نمرد

چون نگردد چرخ را پست از خجلت روی که هست | پایه او آسمان و سایه او آفتاب
رفعت قصرش ندانم بنقد دانم که هست | فرش او عرش و هوا او دعای مستجاب
راه چون این بالا تر ندارد جبرئیل | میکند از صبح و شام طوف آن جناب
سالها باید که مشق عنکبوت کنند | تا توانند بر در قصرش که بار و سحاب
ریزد از بالا بپایین در چشم خاک نجوم | گر کند جاروب صحنش را ملک با آب خضر
از قنادیل طلا و نقره آن نسبت رخته اند | بر سر هم آفتاب و صبح بیرون از حساب
بر سر گلدسته او دسته دسته قدسیان | روز و شب بر خلق عالم می‌سر نند این خطاب
هر که گلدسته را خواهد گشت انجا تا بدار | هر که با گلدسته خواهد بود آنجا کامیاب
از طلا گلدسته او رنگ گل دارد ولی | دسته گل کی شود گلدسته باید در حساب
آن گلدسته نیست نخل طور در نور غرق | او کلیم الله که گردد زان تجلی کامیاب
بهر فرش آستان او کاتبان از جهت بیرون | مهر خط با شعاعی شود دلو و طناب



خادم درگاه شاه و حامل عرش اله
مهر و مه را یکسر تبه باشد بچشم نکته یاب

عیش دنیا فیض عقبی کام آجال ای دل
عزت یوم النشور و دولت یوم الحساب

جمله دریا هر کسی سوی آن در یافت راه
باب او شد جمله هر کس را بدیدی فتح باب

عزت سیر قمر در جهان دانی ز چیست
میکند کحل مسیح اختر بهر آن در نیم شب

نیست ملکی هر که آنجا از در آن دیار
مینشوش هر که آنجا دیده جنت را بخواب

صبح او خوشتر ز خوبان زند در عرق
شام او زلف بتان را افکند در پیچ و تاب

جای گل آنجا بروید چون یوسف از زمین
جای آب آنجا بریزد دیده یعقوب آب

فرش آن درگاه از دلهای مشتاقان درست
زینهار ای باد هرگز مگذر آنجا با شتاب

فتح میکرد دمبدم بهر کس در سخن
بر در شاهی که کرد از حصن خیبر فتح باب

ای جهان حشمتت را شش جهت یکطرف سست
وی محیط شوکتت را هفت گردون یک حباب

گر ز فیض بحر تو بر دشتی یک قطره آب
تا قیامت گوکب خشند آبا ریدی سحاب

در نعت مرتضی

در نقابت خلق دیده و خدایت خوانده‌اند
تا دیگر یا رب چه خوانندت که بر داری نقاب

میکند خصم دنی بیهوده قدر تو نهان
بر رخ خورشید تا کی ابر خواهد شد حجاب

پایداری گر کند حفظ تو استحکام دهر
میتوان دیوار آهن خشت بر روی آب

آب تیغت در عروق تاک اگر یابد گذر
قطع سازد فتنه را تا حشر از کیف شراب

هر مژه مار دگر گردد بکبر دیده اش
چشم دشمن گر شبی رمح ترا بیند بخواب

موج پیکانت میکند صد پاره بحر از موج خویش
گر بعهدت تیغ فرعون آشنود قصر حباب

چون سمند آید از آتش بیرون با بال و پر
گر رسد حکمت بر آن از تو بر مرغ کباب

شاه این عالم و سلطان آن عالم توئی
جودهای بی حساب آنچه آید در حساب

خسروا آن نکته سنجم من که در هنگام فکر
میکند از طبع من هر طبع معنی اکتساب

از کلام هر فرشته کلامم عجب نبود اگر
صفحه دامن فرشته گیر همچو سحاب

نکته پرداز چو من باید بعالم گر چه باز
انوری از تربیت خیزد ظهیر از فاریاب



با وجود این نیستم قابل مدیحت / شغل گوهر پرور کن نیاید از حباب

بر در کرّی رجا مادحانت نیستیم / درج بند کانم دار تا روز حساب

تا جدا بودم ز کویت ز آتش رشک و آه / می فتادم که در آتش می طپیدم که در آب

بسکه شور انگیز بود اشکم جدا از درگهت / یافتم از سر گناهم هر بلد طوفان خطاب

تا خدا در آستانت آشنا کردم ز لطف / خاک من کحل الجواهر بخش چشم آفتاب

تا نشستم با سگ کویت تو رفت از یاد من / چهره‌های نیم زرد و دیده‌های نیم خواب

آن یکی زاید یکی خادم یکی مداح تست / من سگ کوی توام والله اعلم بالصواب

ایضاً در مدح و منقبت مولای متقیان شاه مردان شیر یزدان

هر که زنی بقایمهٔ ذوالفقار دست / انگشت زینهار بر آرد هزار دست

خورشید افکند علم خویشتن بخاک / هر جا کند لوای ترا آشکار دست

بهر گریز و بهر ستیز است در مصاف / خصمت هزار پا و حریفت هزار دست

گاو زمی

گاو زمین چه ناقه دو کوهان شود اگر / هنگام کین زنی بسر کوهسار دست

فرمان اگر دهی که بحجر مخالفان / با تیغ آفتاب کند کارزار دست

مهر از فلک نزول کند با هزار تیغ / طفل از رحم خروج کند با هزار دست

خواهم ستایمت به مطلع دیگر ستایمت / دستم بگیر تا شوم کامکار دست

هر جا کنی علم بصف کارزار دست / بوسد ترا سپهر بچرخ چهار دست

هر که بحرب لشکر کین لشکر ترا / تیغ از میان برآید و از هر کنار دست

در یکدم از رکاب و عنان خصم و خاص را / شد نا امید پا و شد امیدوار دست

ثابت قدم سپاه ترا در مقام حرب / باید قرار پا و شود بیقرار دست

شمشیر میکشی تو و میرزند بجوش / خصم ترا از بسکه شد از اختیار دست

بدخواه را اهالی نهیبت برو حرب / گردد بدل بپا و نماید فرار دست

یکشد چنان نعره‌ات از وجود خصم / گر نیک کنار پا رود از یک کنار دست

جز دست خیبر افکن تو وصف ذوالفقار / یکدست گیر بند که بندد هزار دست

میکرد بند بازوی رستم بچرم خام / مینزد اگر بدمنت اسفندیار دست

تا دشمنان دین ترا از روی فور زخم / گردد نگار پا و بماند زکار دست

گر چون کمی نامیه آرد بهر بهار / از برگ بید خنجر و شاخ چنار دست

دزدد به پیش دست تو دستان در ایام / دستان که برد پنجه اش از روزگار دست

پیوسته چیا ار بمثل از اعانتت / در حرب پای یابد و در کار از دست

یکره بباد پای نهد گرچه بادپای / صد ره زروزگار برد روزگار دست

موسی وار از دو دید و بیضا رود ز پای / چون تیغ شعله بار تو آرد بکار دست

ناید برون ز غنچهٔ حر تو روزگار / آندم که آوری بسوی ذوالفقار دست

بارد اگر ز ابر هوا قطره وار تیغ / روید اگر ز خاک بجای سبزه وار دست

سازد چو پار کوه بشمشیر نبود ت / حجت بانکه رنجه نمای چو بار دست

یکره اشاره جانب تیغت اگر کنند / سازد چه ابر باشد و برق آشکار دست

هرگه نوشته ره انگشت عار او / آنرا که بارگاه تو شد دستیار دست

باید چه جبرئیل کنند از آسمان نزول / گیرد دگر رکاب ترا با چهار دست

در پرده غیر عارض تو پردهٔ نبد / هر جا کشید پردهٔ از روی کار دست

کمتر ز ذرهٔ بنظر آید آفتاب / بردارد از جمال تو گر پرده دار دست

صد کاروان شمیم رود تحفه سوی خلد / با شانه چون بزنی بخط مشکبار دست

گیر بنجه بارگاه توجم کرد آشنا / بر سر زدی چو تاج زر از افتخار دست

بر سر فتند هر که غبار ره ترا / بر تاج سروران کشاید ز عار دست

سامی رشش شهد و نیشش مبدل اشود بنوش / از لطف اگر فراز کنی سوی مار دست

گر دهر ما عدل تو در بزم روزگار / باز د علم بحفظ صغار و کبار دست

تا منع شعله از پر پروانها کنند / از آستین شمع بر آید هزار دست

از بیم احتساب تو صید افکنان دم / زنگی نکرده اند بخون شکار دست

تا زدیده رود چه پیش نهی تو از نقاب / ننهد دگر بغمزه می خمار دست

فصل سموم قهر تو از حدت هوا / یابد چنان بطبع جهان حر تار دست

گز موج آب شمع صفت شعله ور شود — انگشت اگر نهد بلب جویبار دست

انگشتها چه بت نشود خشک در کفش — هر کو نهد بعهد تو بر زلف یار دست

از تارهاش نغمهٔ لاحول بشنوند — هر که رسد بعهد تو بر چار تار دست

امراض را چه امر کنی کز پی کنند — بر عضو عضو خصم کند استوار دست

از شوق کم کنند ز پیش جای خود کنند — داغ اختیار چشم و سبل اختیار دست

برخیزد امتیاز شب و روز از میان — سایی اگر بصفحهٔ لیل و نهار دست

حکم جهان مطیع تو باید اگر صدور — کار دهر حق گذار و ز باطل بدار دست

گردد بدل ز بیم تو از بس بخجر شتر — یابد ثواب سبحه ز شغل قمار دست

در زیر سایت چه غم از آفتاب را — ساغر لبالبست و بود رعشه دار دست

از بسکه گرده کسب ضیا از تو مانده است — خورشید را ز منت تو زیر بار دست

در دهر کار پنجهٔ خورشید میکند — سازی اگر بلند بشبهای تار دست

تا جلوه گر نشد کف معجز نظام تو — سنا دس نداده به پیرو ده کار دست

جان بخشی

جان بخش و جان ستاید اندیشه هدایت — کاین زر درستی بتو گردد آشکار دست

محکوم حکم تست چه دنیا چه آخرت — زان سان که منحصر بیمین و یسار دست

در مرفقت نهند عوض آب برزیان — گر داشتی بدامن ابر بهار دست

آن را که زد بدامن جود تو پنجه — چون شاخ میوه دار دهد برگ و بار دست

آنجا اگر ز جود تو یابند تربیت — گردد شکوفه سیم و شود شاخسار دست

سائل شبی که بر در آرد کف امید — روشن شود بکلبهٔ خود شمعوار دست

دست سخی و توبه چه گردد در رم ورع — محتاج از نکافتد از شمار دست

یکبار گر نهند بپا که از روی احتیاج — سایند بدرگه تو کفش بیده بار دست

کی میرسد بپایهٔ وصف تو دست خلق — آنجا نه تو با که نهد گرد کار دست

پا بر سپهر تواند گذاشتن — آنرا که شد بدامن تو استوار دست

جز دامن تو گیرد و اولاد تو دگر — از بهر هیچکار نیاید بکار دست

میآیدم بگوش ز هر گوشه آرزوش — وقت دعا رسید بحاجت برآر دست

بادا بهر چه دار عدوی ترا مدام
خواهی بست آید اگر دولت کون

بر پای دار باد و تو را باید از دست
طوفان ز دامن شه دین بر مدار دست

ایضاً در مدح و منقبت مخدوم و مرشد
جهبذ بند خاص و خالص رب جلیل

شب اگر یکبار از صبحش صفا گیرد لوام
روز بعد از روز خواهد بود در روز حساب

از دیار جنبش افق صابون خورشید آسمان
تا بشوید زار زار از نیش لکهای ماهتاب

عرش مهد آنچه اگر بر زبر پا نهاد
تا تواند سود پیشانی بپایه آنجناب

روضه‌اش اول ز همدوش کسی گشت عالی
گرد راهش سکه گیرد در سر کشت آفتاب

رفته رفته تا بکرده رفعت از رفعت نهاد
تا رسید یار نکجا کار تیر از بو تر آب

شعلهای شمع نتوانند قد افراختن
در حریمش لیکه میجو شده عاشق مستجاب

از برای سایه بارگاهش هر صباح
مهر از خط شعاع آورد زرین طناب

از فروغ نیر حریمش حاصل خدام اوست
شب تجلی بر مشامه باشد و روز آفتاب

سر و تا فرشی ز بر [illegible] بو تر آب چشم از صبح [illegible] در سر از خواب افتد آفتاب

کی تواند صبحدم

کی تواند صبحدم زد از صفا بر درگهی
جلوه و تابی رود در کسوت ممکن مگر

گر صفا مرتش چه صبح آید بچشم آفتاب
باشد آن نکهت گل از رنگ گل نقاب

اصباد در طور سینا بالکلیم الله بگو
آنکه جستی و بجستی اندر او باشته جری

بگذر از طور بطور جا حجاب این حجاب
و آنکه بیند ارنی بانگ هیچ جا نبیند حجاب

چشم حق بای حق بر دل پر حق جویی بند
از کلیم الله چگویی در کلام الله نگر

نی بگوانی نه بشنو لن ترانی در جواب
باز بسم الله را تاج سر ام الکتاب

قهر ما صولتش گر عکس اندازد در آب
عدل عالم پرورش هر جا کند منع فساد

می‌شود دریا نهان از خوف در جوف سحاب
فتنه در چشم نکورویان بدل گردد بخواب

گر زند بابی بر اوضاع جهان از روی خشم
گر بچشم مهر و کین بیند کو چرخ و زمین

تا ابد آید نبیند مرد کار ابهم سود در شتاب
چرخ را آرام یابد بهر دانه انقلاب

عصمتش هر جا کند در پرده داری اهتمام
داد خواهان را کند عدلش چه گرم انتقام

برنخیزد بو بتحریک نسیم از مشک ناب
از کباب آتش آهان ببیند که از آتش کباب

حفظ او هر جا بعزم تربیت شهر داد / چون تذرو از باز پرورد و سمندر را در آب

بسکه عنبر را اثر در عالم فرمان او / میتوان کرد از زند عهد او کسب شتاب

بر زند گر کسی بر تیر از فرمان او / از کمان آن تیر صید افکن شود همچون شهاب

بسکه در دوران عدلش عقدها در کار ماند / زلف می پیچد بخود در آرزوی پیچ و تاب

تا تمامی بسکه در دوران او منسوخ شد / عاشقان را از نظر افتاد چشم نیم خواب

می شود بی سرکشی محکم چه شریان بغم / گر بعهد او مغنی تار بندد بر رباب

در دیا حفظ او [illegible] از بهر حرام / میکند تار کتان را از شعاع ماهتاب

همچو آب و رنگ خوبان در زمان تربیت / آبرو در آتش آرام و آتش در آب

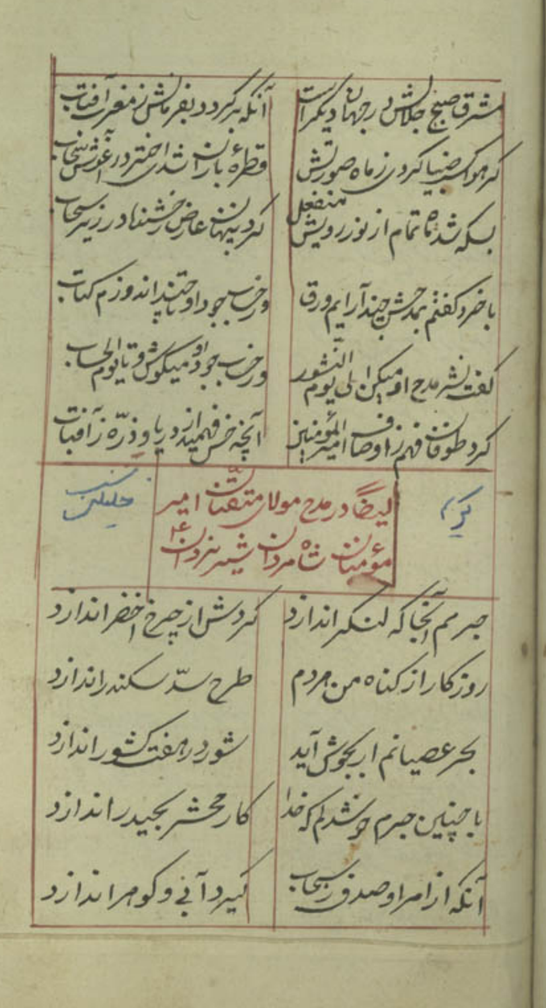
کی بود کان همه ذرات اگر گردند دهر / هر سپهر قدر او خواهد یکی آفتاب

بهر جود کس گر شود دریا یکی را مایه بخشش / در بیابان تشنگان گردند سیراب از سراب

ابر ساع خیالش گر شود گوهر فشان / هم ترا از روی صدف گردد بهر دریا حباب

عکس تمکینش در آب افتد اگر بخشد نجات / بحر را از انقلاب و موج را از اضطراب

گر بسر تیر شود بال عقاب از خشم او / تا ابد خواهد عقاب افتاد در دام عقاب



مشرق صبح جلالش در جهان دیگر است / آنکه برگردد بفرمانش ز مغرب آفتاب

گر هوا کسب ضیا کردی ز ماه صورتش / قطرهٔ باران شدی اختر در آغوش سحاب

بسکه شد ماه تمام از نور رویش منفعل / گرد بیهانه عارض خشناد در زیر سحاب

با خرد گفتم بمدحش چند آرایم ورق / ور حساب جود او تا چند اندوزم کتاب

گفت از شرم مدح او میکن الی یوم النشور / ور حساب جود او میگوش و تا یوم الحساب

کرد طوفان فهم از اوصاف امیر المؤمنین / آنچه خرس فهمید از دریا و ذره ز آفتاب

ایضا در مدح مولای متقیان امیر مؤمنان شاه مردان شیر یزدان ع

جرم من آنجا که لنگر اندازد / گردش از چرخ اخضر اندازد

روزگار از گناه من هردم / طرح سد سکندر اندازد

بحر عصیانم ار بجوش آید / شور در هفت کشور اندازد

با چنین جرم خوشدلم که خدا / کار محشر بحیدر اندازد

آنکه از امر او صدف بسحاب / گیرد آب و گوهر اندازد

آنکه بی حکمش ار کند پرواز / جبرئیل امین پر اندازد
از پی اجتناب نامحرم / عصمتش گرنه در اندازد
نوبهار از شکوفهٔ اشجار / بر سر شاخ چادر اندازد
گر مزین بنام او نشود / خویش را سکه از زر اندازد
شد فیضش اگر نوا بخشد / نی تصویر شکر اندازد
گر بچرخ حدوث از سر مهر / نظر فیض منظر اندازد
تا که منظور او شود یکسر / گوهر هستی ز خود بر اندازد
چون کشد شعله برق شمشیرش / رعشه در مهر خاور اندازد
نعرهٔ اش گاه رزم عالم را / بتزلزل چنان در اندازد
که چه نخل خزان رسیده سپهر / بار سیاره از بر اندازد
مرحبا بیکه شد هوای او / چون صدف عقد گوهر اندازد
پیشتر زانکه باب دشمن او / نطفه در بطن مادر اندازد

آسمان



آسمان حاشش کند جوزا / تا که تیغش چو پیکر اندازد
آسمان از کلاه داری او / تاج خورشید از سر اندازد
روز بخشش بسوی محتاجان / بسکه پیوسته گوهر اندازد
کشتی چرخ از خروش کهی / نیست ممکن که لنگر اندازد
یا علی تیغ تست آنکه ز حق / هر که گردن کشد سر اندازد
این نه وصف توست که میگویند / بدو انگشت خیبر اندازد
میرسد قدرت ترا گر تو / طرح افلاک دیگر اندازد
هر که بیند رخ تو آینه را / سر کور سکندر اندازد
گر نخواند ترا فلک در سیر / ضعفش از پا مگر اندازد
دست اندیشه قصر جاه ترا / حلقهٔ چرخ بر در اندازد
نی همین دلدلت بگاه خرام / عقده در کار صرصر اندازد
گاه جستن زمین میدان را / از نه افلاک برتر اندازد
دهر بر تکیه گاه زایر تو / ز اطلس چرخ بستر اندازد

هر زمینی که ابر همت تو | رشحهٔ مکرمت در اندازد

تخم زهر از فلک درو کارد | نی شود سبز و شکر اندازد

از نهیب تو در صف هیجا | تیغ فولاد جوهر اندازد

سر حق آگها ملک خدما | حق عدوّ ترا بر اندازد

شکوهٔ است حضرتی که زمانه | بجنابت سخن در اندازد

فلک سفلا ان فدای تو من | دست رد بر منور اندازد

بهما شیر استخوان بخشد | بمگس تنگ شکر اندازد

رنج تجرید بر مسیح نهد | جل زربفت بر خر اندازد

حکم کن یا سپهر بر گردد | یا قضا طرح دیگر اندازد

یا علی وقت شد که طوفان را | لطف تو پیچ بر سر اندازد

یعنی او را ز خاک دار المرز | بنجف تا بمحشر اندازد

ایضاً در مدح و منقبت امیر کبیر و مولای خیبر گیر صلوات الله علیه و آله

چگونه چاک

چگونه چاک نزنم پیرهن تو پیرهن در بر | چو دست میزنم بسرم تا نیز دست دیگر

بیاد کوی تو نالم چنانکه رعد بهار | ز ابحر روی تو گریم چنانکه ابر مطر

تو رفتی از دل و شد سینه ام قفس بر دل | تو رفتی از بر و شد جامه ام کفن در بر

رهائیم نبود از کمند فرقت تو | تو لیک هست بنجیهٔ صیاد صید من لاغر

هزار زخم تو بر دل بهر خاک مینوز | ز بسکه هست بدل خون ق زخمهای دگر

کشش تیز بت من تیغ اگر کشد بشوق | هزار جاچه کنیا از زبان ج آرم سر

بهد شام رساند شمیم زلف ترا | چه ظلمها که بمن میکند نسیم سحر

تو خویش را مکن از قتل چون منی بدنام | و گرنه مرگ من از زندگی بود خوشتر

چو کشته از سر کویت ولی برند مرا | همان ز جامهٔ خونین خود کفن در بر

خدا کند که شود گم ره جنازه گشت | که بلکه باز بکوی تو آورند گذر

کنون که بر سر رحم آمدی ز کشتهٔ غیر | بود ز رحم تو جرئت بمن گوارا تر

هزار سینه کند آرزو خدنگ ترا | کند خدنگ تو تا در کدام سینه گذر

نه طاقتیکه کشم باز آستانهٔ تو | نه قدرتیکه گذارم بسر آستان تو

چه در حضور تو از غیر دم نیارم زد
حدیث تو بسرم اینک بمطلع دیگر

رفیق غیر شوم بهر آنکه یار دگر | چو همنشینی من بیند افکند نظر
کشته یارم و سوزد نه آتشم چکنم | بلا و فتنه و شوخ و ظریف یغماگر
بشکوه گر کشایم زبان کجا گویم | که مست یک دل من در میان صد دلبر
خوشم بمرگ که دایم خبر ز عشق آخر | بخاک من گذرد گر بمن نگه نگذر
ز گریه منع دل من چه میکنی ناصح | بگو بدلبر من تا جفا کند کمتر
دلا تهیهٔ غم کن که شب فراقست این | بداغ داغ و گرنه بزخم زخم دگر
نهال بخت مرا گر ز شمر شکوفه بود | نعوذ بالله اگر این شجر رسد بثمر
کهی ز زخم جگر که ز داغ دل گیرد | دهد ز راز درونم هزار گونه خبر
مگو که طفل سرشک من است ابتر کار | نشسته است مسیحا بدامن مادر
سیاه گشته مرا روز یا ندارم روز | که میرسد ز پی هر شبم شب دیگر

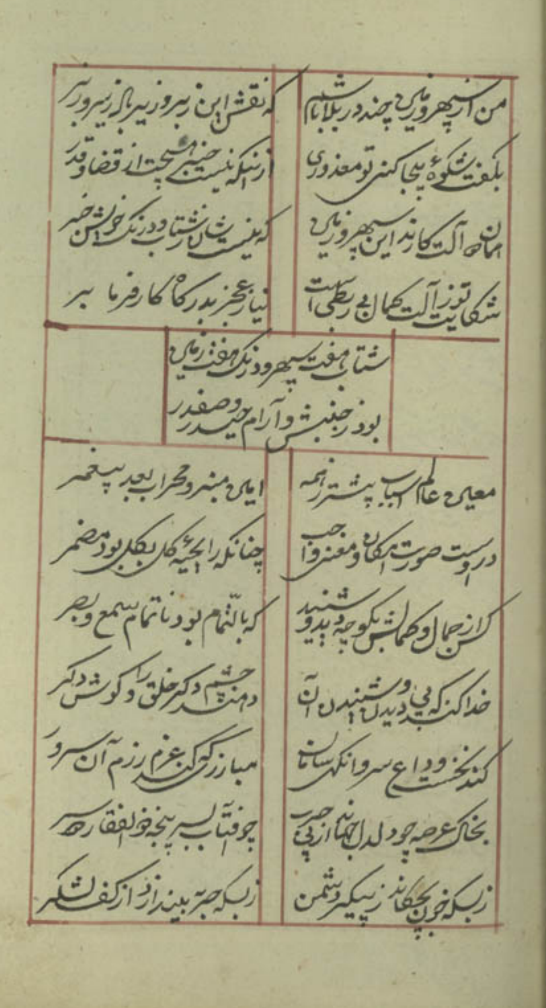
ز شوخی یار کس کشته بوده بازو بستم خرام قامت چشم و نگاه و غمزهٔ او

ز برق آه و ز سیل

ز برق آه و ز سیل سرشک من طوفان | دگر هوا و زمین گشتند زیر و زبر
رسید تا بنجوی آهم بعرصه گردون | دوید تا طفل سرشکم بدامن محشر
شب گذشته که بودم بگوشه‌ای چو هلال | بفکر کار رخ نگاه و تن لاغر
بر آن مهر درآمد ز در دل آرائی | که رو هلال من از لحظه گشت بدر دگر
تنش ز جامهٔ زرتار دیده بیضا | رخش ز باده گلزار لالهٔ احمر
گشوده لب بتبسم کشیده جلوه بجبین | چو غنچه از دم صبح و چو گل ز باد سحر
عرق نشسته بروی چو ژاله بر لاله | شکن فتاده بموی چو موج در عنبر
رخ چو صبا او همچو صبح در گلشن | خرام قامت او همچو شور در محشر
نهان بچشم و لبش التفات و استغنا | عیان ز دیده و خنده اش شراب و شکر
ز خون بکنده ما دست و دامنش رنگین | ز آه سوختگان تا که اش بدور قمر
گلی ز خوی شده از شبنم عرق شاداب | نبود گر چه نجوم آفتاب را زیور
بمعنی آب حیاتی ز فرق تا بقدم | بصورت آتش سوزنده‌ای ز پا تا سر

نشست خنده زنان لعل گیستی گفتم … همانکه باتو او در دلی نکرد اثر
بگفت دیده که دارد خبر ز درد دلت … بگفتم آنکه ندارد ز هیچ درد خبر
بگفت عشق که اینگونه فتنه شد بترت … بگفتم آنکه ندارد بغیر فتنه بسر
بگفت هیچ شر بیقرار از که شدی … بگفتم آنکه زمن دل کند ترتیب همچو شرر
بگفت روی نکوی که در نظر داری … بگفتم آنکه ز رویم نمود قطع نظر
بگفت رنج که افکندت به بستر خار … بگفتم آنکه ز خارا فکند صد بستر
بگفت روز و شب این گریهٔ تو از غم کیست … بگفتم آنکه برد روز و شب بخنده بسر
بگفت دل ببرت از چه می‌طپید چو سپند … بگفتم آنکه نشسته است همچو دل در بر
بگفت آنچه تو گفتی شرارت است همین … بگفتم آری و جستم ز جا برنگ شرر
بدیع شعله‌ایش که مضطرب احوال … زبان گشادم هر تن از شکایت اختر
که اختر من اگر در وبال ابلست چیرا … نه یار یار من است و نه آشنا یاور
سپهر کرد مکدر سرابرم با خاک … زمین زخاک مرا کرد بارها کمتر

من از سپهر



من از سپهر و ماه یکی چند در بلا باشم … که نقش این زبر و زیر باز زیر و زبر
بگفت شکوهٔ بیجا کنی تو معذوری … از آنکه نیست خبر هیچت از قضا و قدر
همان حکایتکاند این سپهر و ماهی … که نیست شان ز شتاب و درنگ خویش خبر
شکایت تو ز آلت کمال بی‌ربطی است … نیاز عجز بدرگاه کارفرما بر
شتاب هفت سپهر و درنگ هفت زمین … بود ز جنبش و آرام حیدر صفدر
معین عالم اسباب بیشتر ز همه … امام منبر و محراب بعد پیغمبر
درست صورت امکان و معنی واجب … چنانکه راحه کل بکل بود مضمر
کز ان جمال و کمالش بگوچه بیند و شنید … که با تمام بود ناتمام سمع و بصر
خدا کند که بدیدن و شنیدن آن … دهند چشم دگر خلق را و گوش دگر
کنند نخست وداع سر و آنکه ساخت … مبارزی که کند عزم رزم آن سرور
بخاک عرصه چو دلدل جهاند از پی جنگ … چو آفتاب بسر پنجه ذوالفقار دهد سر
ز بسکه خون بچکاند ز پیکر دشمن … ز بسکه جبه ببیند از دو از کف لشکر

بجای آب نجوشد ز خاک غیر از خون / بجای سبزه نروید ز عرصه جز خنجر
یکی حرب بد نعره‌اش اگر بمحیط / صدف شود بمحیط آب و در صدف گوهر
همیشه عالم خاکیست تابع امرش / بحکم اوست چنانکه سپهر و هفت اختر
که گر مسیح شکایت کند تبندی چرخ / بطی چهر گذارد در آسمان دیگر
یقال که شهره شده چون خدا به بیمثلی / اگر نه آینه داریش کرد اسکندر
بپیش دشمن اگر رتبه عجز داده چه باک / کمان عجز مبر بر کننده خیبر
چو عالمی بخدائیش متفق بودند / که او مؤثر کل است و کاینات اثر
برای آنکه شناسند خلق مخلوقش / برای آنکه ببیند کیش شود واضح تر
بعجز با همه قدرت سپرده دل ور نه / خدا پرست نمیماند در جهان دیگر
رهین قدرت او آفتاب عالمتاب / گدای وسعت او آسمان پهناور
ببزم ساقی او کیست چرخ یک ساقی / بدست ساقی او چیست ماه یک ساغر
بایه میدهد که تا جرعه زخم غدیر / به تشنگان بچشاند ساقی کوثر
ز آفتاب جهانتاب چرخ مینائی / برآورد بغلام صباح ساغر زر

بخزانه کرد

بجنب شوکت او کی وقار بضیق متین / به پیش همت او بحر و کان بخیل سمر
کند ظهور عاجز نوازیش در دام / ز زهر دست زبردست رست بسکه خطر
عجب مدار که از زور جذبهٔ شبنم / کلاه نور فتد آفتاب را از سر
بعقدهٔ دل خونیان دریغ لا زیاد درش / همانکه رسد غنچه را ز باد سحر
بهر چمن که ببارد سحاب همت او / نهال میوه فشانها از زمین برآرد سر
کند چه مدح کسی شاعر فصاحت سنج / کند عدیل تشخص کسی که هست فاضلتر
کنم عدیل کسی گر علیست نفس نبی / کند حکیم ز تشبیه‌اش بنفس حذر
و گر بمرتبه مانند و مثل او گویم / خداست کفر بغیر از خداست کفر دگر
جز این چه مدح کنم پس بزرگوارا را / که هست از همه بالاتر از خدا کمتر
به بیمثالی او بنده بیمثال خدا / نیافرید و نخواهد هم آفرید دگر
که غیر ممکن واحد ز واجب و احد / نگشت صادر و آن نیست غیر آن سرور
زبان ناطق او معنی محیط و محاط / بنای صادق او معنی قضا و قدر
اگر شفاعت عصیان باهتمام کند / مشد بکوتهی روز می شود محشر

شهنشهی که حدیث ید آمد بآن ماند — که ذره‌ای دهد از نور آفتاب خبر
کسیکه خواند ولیش خدا ز بعد نبی — کسیکه کرد نبیش خطاب خیر بشر
کسیکه ضربتی از تیغ او بقول رسول — بود ز جمله عبادات انس و جن برتر
ز هیچ کلک بیان وصف او نیامد راست — مگر ز کلک بیان خدا و پیغمبر
بس است عجز نود نوبت دعا طوفان — بر آرد دست بدرگاه خالق اکبر
بهار شعر او را خزان اثر نکناد — مدام تا ز خزان و بهار هست اثر
ثمر مباد نهال امید خصمش را — همیشه تا که بود از نهال امید ثمر

ایضاً در مدح و منقبت جناب امیر کبیر مولای خیبر گیر علیه السلام

چون کشی تیغ و سر زند ز دم — شعله در اخگر و در شعله شرر
بسکه لرزد ز هیبت دریا — در صدف بسته نگردد گوهر
باد قهرت چو وزد در عالم — ژاله بر لاله شود داغ دگر
یک زمان هر که بدین تو نشد — شد گرفتار شمشیر دو سر

کار شمشیر تو

کار شمشیر تو خورشید نکرد — گرچه خورشید بود روشن گر
برد خورشید اگر ظلمت شب — شست شمشیر تو شرک از کافر
خاک بر سر کند از بیم تو خصم — چه کند گر نکند خاک بسر
تر و خشکی که بخصم تو رسد — لب خشکش بود و دیده تر
از پی خصم تو داده گردون — از مه و مهر بکف تیغ و سپر
گرنه آن بود که خصم افکنیت — شهره گردد بصف جن و بشر
نقد بر کفر نمودی برحم — نطفه خصم تو از صلب پدر
قصر ایمان چه بود در کاش — هر چه بازوی تو با تیغ و سپر
شد در اسلام چه درها مفتوح — تا ز خیبر تو گشودی یک در
چرخ گردان ز شرری گر نشدی — نیزهٔ خطیت آنرا محور
تیغت آندم که ز نخل قد خصم — می‌فشاند بزمین میوهٔ سر
میکند تیغ عداوت چه نهال — رشته محکم بخلاف از جوهر
گر تو ترشی رو کنی سوی چمن — در چمن غنچه نخندد دیگر
سبب است هر چند توی — داده یک نخل تو صد رنگ ثمر
بسکه خون گریه کند حاسد تو — دارد از گریهٔ خود باغ نظر

از پی سوختن و کشتن خصم — بنباتات کنی حکم اگر
لاله از داغ فروزد آتش — سبزه از بهر فرازد خنجر
بغضب گر نگری جانب صبح — خون شود شیر بپستان سحر
نعرهٔ زهره شکافت چو شنید — دم زدن رفت ز یاد تن در
گرد ابروت گره بیند بحر — در صدف عقد شود عقد گهر
دشمنت بسکه کند گریه بجوش — جانبی که کند میل نظر
تا نه بندد بپل مژگان بر چشم — نتوانند نگهش کرد گذر
گر نه رخش رتو بیند دم تیغ — نکند جان ز بدن قطع نظر
چون درآیی بشفاعت گردد — کو تنی خشم بروز محشر
حاسد تر ادم کیست ولی — بر تن و جان خودش دارد اثر
هر نفس کز دل تنگت خیزد — آرد از سینه برون لخت جگر
زیب هر سر بود از افسر لیک — شد سرت زیب فرازان افسر
سکه از نام تو تا مرتبه یافت — عار دارد که نشیند بر زر
خیز فرو ریزد اگر تا باید — از زبان ریگ و ز گردون اختر
برد ر مطبخ جود و کرمت — آسمانها نهاست تل خاکستر

مطلعی سرزده از مشرق طبع — در مدیح تو چه خورشید دگر
بحر آرامش بر باید اگر — موج را حلم تو باشد لنگر
ابر جودت چو بدریا بارد — فلس در پیکر ماهی شد زر
جون باصناف امم کام کرم — بحر جود تو فشاند گوهر
کان زر بسکه تنزل یابد — جنبش موج کند سکه بزر
تا خبردار شد از عصمت تو — طفل ناید ز رحم بی چادر
پرده دار تو خورشید چو دید — چادر از صبح فکنده است بسر
نطفه و قطره که در صلب و صدف — هر یکی هست جداگانه اثر
گر کنی حکم که بس زند بدل — آن دو جوهر صفت یکدیگر
بعد از این هر صدفه زاید طفل — بعد از این هر رحم آرد گوهر
برق در مزرعها میر آب است — در دیاری که تو باشی سرور
تا ربار آورد از تربیتت — نخل شعله که دهد بار شرر
اجتنابت چه کند حکم بعدل — حامل نفع شود بسکه ضرر
شمع بر خاک کند کار نهال — شعله بر شمع کند کار سحر
میبرد نور ز رویت خورشید — میبرد عطر ز بویت عنبر

عمرها شد که پی خدمت تو / بسته از کاهکشان چرخ کمر
هر مرتبه چو تو بودی هرگاه / هیچ نفعی نرسیدی بضرر
ماه را چهر مرتبیست ولی / گاه فربه کنند گه لاغر
تربیت کردهٔ تو همچو نحاس / مس شد بار دگر باشد زر
تا مرض زنگ آهنت نشود / چشم نرگس بکند میل نظر
گر کند آرزوی بزم تو شمع / بر سرش شعله شود افسر زر
فی المثل ابر مطیر فشاند / گر بفرمان تو بر خاک مطر
پنبه حاصل ببرد از روی دهقان / گر فشانند بزمین تخم شرر
سروراینکه جهان پادشهند / بغلامی تو ببستند کمر
جم نکردی هوس پادشهی / گر توانست ترا شد چاکر
کبریای تو چو قد افرازد / عرش را می فکند سایه بسر
ماه شد حلقه و آن رتبه نیافت / که شود بر در تو حلقهٔ در
ذکر نام تو کند با دل تنگ / آنچه با غنچه کند باد سحر
تا کند بر در تو دربانی / تا ترا بوسه فشاند بر در
موسی آرد ید بیضا و عصا / عیسی آرد لب معجز پرور

بسکه بالد بتماشای نگاه / جای در دیده نیابد دیگر
گر شود دیده رویت منظور / نگه از دیده نمیگردد سفر
مژه بر هم زدنش از حسرت / هر کرا روی تو باشد منظر
گر حدیث لب روح افزایت / قوت ناطقه بخشد به بشر
سخن از لب شود جانب گوش / صد رهش خضر شود گر رهبر
گر شود حامل حلم تو فلک / از سما ارض نشیند برتر
زاغ شب بیضهٔ خورشید نهاد / در هوای تو کشوده است چو پر
گام اول ز نسی گذرد / گر رهی را چو تو گردی رهبر
گر نهان ماند جلالت چه عجب / کان بزرگست و جهان تنگ مقر
در جهانیکه جلالت گنجد / آسمانهاست در او حلقهٔ در
است چون جلوه بدر آید چهر / جلوه الست بعد نبی بر منبر
نسبت مه بدگر کوکبهاست / نسبت ذات تو بر خاص بشر
کند از چهرهٔ تو حاصل شمس / آنچه حاصل کند از شمس قمر
مدح اگر در خور هرکس باید / نبود در خور تو مدح بشر
عاجز است در خورت / گر خدا گفت بما پیغمبر



شد مزین ز وجودت دو جهان / گرچه یکتاج نشد زیب جے سر

نه خدا دانمت اما بخدا / هست احکام تو احکام قدر

بیند از دیدن تو بدخواهت / هرچه خفاش ز مهر انور

نایب حقی و با خصم دنی / بارها گفته‌ام از حق مگذر

حق شناس تو نگشته و نبود / غیر حق را سخن حق باور

تا تو پیمتل نمایی چو خدا / طرح آیینه فکند اسکندر

کار خورشید تواند کردن / گر کشد آیینه عکس تو به بر

نه خدائی ولی اوصاف خدا / همه باشد بضمیرت مضمر

در دل هر که گذشتم دیدم / منظر خوب تو در آن منظر

گر کنی امر بالفت چه عجب / گر نشینند بهم شام و سحر

نظر تربیتت نرگس را / چه عجب بخشد اگر نور بصر

هر نهان دانی و هر عیب کنی / شده چنبرت ز دل و دست بدر

آن خدائی بود و گنه خدا / که تو زان بده ندارد خبر

گر کنی منع خصومت شاید / شعله از شمع کند دفع ضرر

حفظ تو تا بامان داده صلا / دام و دد را شده جوشش و ربر

رضای تو

بی رضای تو نشد ممکن / بو ز گل خیزد و عطر از عنبر

گر بنامت نفت زند دهقان / دانه از خاک بیرون نارد سر

چرخها چرخ زد و اختر هم / چون توئی جز تو ندیدند دگر

گرم جولان چو شود دلدل تو / بسکه چون موج بجز آید و بر

بر رخ خاک چه دریا این زمین / جز بکشتی نتوان کرد گذر

یا علی یا علی ای شیر خدا / ای مرا خاک درت کحل بصر

مدتی شد که سگ کوی توام / گاه گاهی بسگ خویش نگر

دارم امید که دانی سگ خود / گفته‌ئی می‌کنم از من باور

سگ خود خوانی و از نیع خوانی / که بکس شبهه نماند دیگر

چون دهم جان بسر کوی تو من / خلق گویند که یک سگ کمتر

بدعاختم سخن کی طوفان / از سر عجز و تظلم بگذر

تا بود از گل و گلزار نشان / تا بود ز آتش سوزنده اثر

جای احباب تو در باغ نعیم / مسکن خصم تو باشد سقر

ایضاً در مدح و منقبت جناب ولی خالق اکبر اعنی حیدر صفدر

بازمه عید گشت
از رخ نیلی حصار

باهمه چشم آشنا
چون خم ابروی یار

جشن پذیران عید
جلوه کنان همچو شمع

جامهٔ زرتن به بر
زینت گل در کنار

عید نداور نک ناز
جانب احباب شد

بسکه پیاپی رسید
قاصد لیل و نهار

روز و شب عید را
وصف بود بیشی از این

کاورمش در حساب
با رخ و با خط یار

بسکه غم و درد و داغ
گشت بعشرت بدل

شاید اگر گل شود
شمع بخاک مزار

دامن مستی بگیر
ورنه زتاراج عیش

هوش بغارت دهد
هر که بود هوشیار

برد دل از بیخودی
ره بسوی یار خویش

کار نیاید زدل
تا نبود دل زکار

بسکه زفرط نشاط
خون ببدن موج شد

خنجر مژگان

خنجر مژگان یار
رفت زدل بی نگار

از حرکات نسیم
وز نفحات شمیم

بسکه هوا دلربا
گشت چه دیدار یار

تا به بهار دیگر
جا نکند بر زمین

بار صنوبر اگر
او فتد از شاخسار

شب همه شب همچو شمع
سوزد و گرید بخویش

روز نشد لاله وار
داغ الم بر عذار

هجر زکه غم رخت
باعث این داغ گشت

ماه خواص و عوام
شاه صغار و کبار

صفدر لشکر شکن
سرور شمشیر زن

حیدر خیبر فکن
بدر فلک اقتدار

آنکه ز مدحش زبان
دم زده یکبار اگر

از پی طوف زبان
جان بلب آمد دو بار

مهر نباشد زشرق
اینکه رود سوی غرب

صورت این حالرا
بر تو کنم آشکار

تا ز دیار فنا — رفت بملک بقا
چشم فلک میدود — از پی آن شهسوار
خواست فلک از خدا — تا نی او را خرد
گفت زنگ صبح کی — گشته روز آشکار
ای ز تو عالم بپا — همچو تن از فیض روح
وی ز تو جان در بلا — همچو دل از هجر یار
مثل تو و تیغ تو — نیست به بزم و برزم
مجلس یک شهریار — عرصهٔ یک ذو الفقار
هست جهان تحت فوق — از تو بجا ورنه نیست
هست زنیء غیر کرد — هفت فلک چون غبار
هم غم و هم عیش را — جلوه ز فرمان تست
از تو بگرید سحاب — و ز تو بخندد بهار
قهر تو و مهر تو — گر نشدی جلوه گر
خوار نرستی ز گل — گل نه دمیدی ز خار
عمر جهان را اگر — امر کند شتی کنی

تا که زنی

تا که زنی بر نشین — طرح دگر روزگار
خنگ گران سیر را — ابلکه شود تند رو
میشود از هر نفس — روز و شب آشکار
عرصهٔ هیجا ز تو — بلکه تزلزل گرفت
نقش قدم را بخاک — نیست مجال قرار
عزم تو بپسند اگر — خندق بیرون در
میکنند از فرط بیم — جا بدرون حصار
یاد دشتهای رسیت — خورش همه آموخته
نالهٔ با اضطراب — گریهٔ بی اختیار
در دل طوفان ببحر — مهر خود و از کرم
ز آتش هجرم برآر — در کف وصلم سپار
گر کنیم کامکار — پیش تو آسان بود
چون نشود همچو من — از چو توئی کامکار

ایضاً در مدح امیر کبیر
و مولای خیبر گیر علی ع

چنین که بسته کمر در کنار جانان تیغ
بخیرتم که ندارد چرا بتن جان تیغ

ز رشک دلبر از آن کشد [illegible]
کشیدا ابروی خوبان بروی خوبان تیغ

مکن ملاحظه در قتل عاشقان یارا
رسیدا اند بدردی که کشتی ما را تیغ

بدرد عشق دوا را بعکس تأثیر است
شود مریض ترا دارو طبیبان تیغ

ز قتل خلق چه پرواست ابروان ترا
نشد ز کشتن من هیچگه پشیمان تیغ

بتشنگان وصالت ز شهد تا چه سود
که میرسد بگلویش ز آب حیوان تیغ

مکن بقتل من آشفته القصه مژگان
مده بکشتن من زحمت هزاران تیغ

ببین کرشمه ها بخون نم کش مبالات است
به نیم غمزه شهیدم کن و مرنجان تیغ

کجی دگر تو دل عاشقی بدست آری
ببزم آینه دار سر زلف پریشان تیغ

ز تیغ خویش بیاموز مرحمت که بخلق
تو بهر قتل زبان تیغ و میدهد جان تیغ

اگر بقتل کشی سر فرو نمی آرد
ز خون بیکس من بسکه یافت سامان تیغ

ز بخت شوم بجای رسید کار مرا
که بار دار سرم کرد دامان تیغ

شب بهمی نکند شسته گرز سیه بختی
بنام من نشود شمع در شبستان تیغ

چنان بقید حوادث جنون فکند مرا
که تا رسید با هم گشت سنگ طفلان تیغ

دلا تو جور فلک را نه مرد پاداشی
مزن بسینه ما لاف و مکش بدوران تیغ

بگو بخصم

بگو بخصم که گردن شود ز پا تا سر
که بارش علم از دست شیر یزدان تیغ

جهان گشا وصی [illegible] امیر خیبر گیر
که پیش دست و ازل نهاد در [illegible] تیغ

نهید چه پای جلاد بعرصه روز مصاف
بغرق خود و بتن جوشن و بدامان [illegible]

عجب مدار که گیر بنزد تیغ خود که خصم
که ام ز خصم شود ز بیم گریزان

[illegible] تو که اثر آبرو گند
همانا بخصم که در دست شمر مردان تیغ

تو یکه گر بهوا بنگری بخشم شود
بجسم ابر شود قطرهای باران تیغ

بدر مصاف که با بازوی یدالهی
رسیده تو بهر سو شود سر افشان تیغ

ز خون گرم عدو گشته مست [illegible]
که در نمود شد اعجوشاخ بید مرجان تیغ

ز خون خصم تو تا سرخ پوش پیش آید
بعرصه روی گذارد و همه عریان تیغ

نماند آب بدریا ز بیم حمله تو
بقدر آنکه شود گاه غوطه پنهان تیغ

زبازوی یدالله [illegible] بکار رود
یکی هزار شود گر برون میدان تیغ

ز بیم عکس عدویت بدریا نمی افتد
شود گر آینه از بعد روز گاران تیغ

زهره تو جگر باخت صد هزاران [illegible]
ز تیغ تو سپر انداخت صد هزاران تیغ

بعشق گر بپای تو تیغ افشانی
کند بقبضه تو کار تیره باران تیغ

ز شوق بازوی تیغ آزمای تو هر دم
بجام خضر شود موج آب حیوان تیغ

بتیغ معجزت ارکار بتر فرمائی ... که هیچ تیر بکس سو شود نشانه ز تیغ

ز خم قامتت چو ز در کمان رود و انگه ... جهد شکسته قفا هیچ تیر بر آن تیغ

برای دست و دل و کردن عدوی تو شد ... برنده خنجر و برنده تیر بران تیغ

ز بس خلاف تو جوید همیشه خصم ترا ... بود بجز تو ببیند غلاف پنهان تیغ

اگر ز معجزه شد اژدها عصای کلیم ... عجب مدار که تو کردی بدست ثعبان تیغ

برای خصم قریب و بعید تست آماده ... بعالم این همه تیر خدنگ و بران تیغ

جز این بقدر نسپاهست بخصم تو منت ... که نقد جان بستاند بدست کرد آن تیغ

دمیکه تیغ تو جا کرد در دل دشمن ... بسان نجم چو خود شد ز رشک پنهان تیغ

بپای مید که روز کینی اثر ز حرب ... بهر جهت که گرفت آفتاب تابان تیغ

بعزم رزم عدوی تست نهان دراز ... ستاده و بکمر بسته کوهساران تیغ

نبود اگر دل خصمت نبود پیرایه تیر ... نبود اگر سر خصمت نبود بران تیغ

کشد بزخم عتاب ار حسود را عجب ... ز فیض تربیت حق آورد زبان دران تیغ

نهد اگر بدمی غلاف از پی نطق ها ... اگر بمعرکه خواهی شود جز خوان تیغ

ببینک اشاره زن نیش سر فلک چو هلال ... چنین بدست کسی کی بود بعمر مان تیغ

مکو بطرف چمن شد بهار و سبزه دمید ... که گرد بهر حسود تو سبز دهقان تیغ

بهار زطه

بهار رتبهٔ فونت عرصهٔ تو که الحق ... درو سحاب سپر رعد نعره باران تیغ

گذشت آنکه چمن بود جای و سمن ... کنون چو سبزه بروید ز خاک بستان تیغ

ز بسکه تیغ زدن ختم شد بیان صفات ... زبان بمدح تو دارد بدست مردان تیغ

صفات تیغ تو کرد آنقدر که خامهٔ مدح ... بآن رسید که کرد بدست طوفان تیغ

ایضاً در مدح و منقبت جناب شیر یزدان شاه مردان امیر مؤمنان علی علیه السلام

این حریم کیست کاید بر درش روح الامین ... مدح دیگر مردم از درگاه رب العالمین

کیست یا رب شاه این مسند که در درگاه او ... میکند در بینش عقرب ز پی کار نگین

این حریم کیست کز چرخ چهارم آفتاب ... از پی کسب ضیا مالد بدرگاهش جبین

کیست یا رب خسرو این تخت زر کز نام او ... نام خصمش را چو موج آرام نبود در زمین

این حریم کیست کامد بر طوافش صبح و شام ... نیر گردون نو بندی شتابان از زمین

کیست یا رب خفتهٔ بیدار این مهد طلا ... کز درش کسب شرافت میکند روح الامین

این حریم کیست کاید وصف او چون بر زبان ... آفرین از جان برآید بلکه از جان آفرین

این حریم حرمت شاهیست کز اجداد او ... جلوه گر شد این نقش غریب از ماء و طین

شیر حق شمشیر احمد شحنهٔ دین شاه کل ... خسرو تخت نجف حیدر امیر المؤمنین

قبه‌اش را از زمین بینند اهل آسمان / آنچنان کز آسمان خورشید را اهل زمین

برزمین تا رخت بنا طرح این عالی بنا / آسمان از حسرت انگشت گزان شد بر زمین

پایه‌اش بر پشت ماهی قبه‌اش بر روی ماه / بلند از مه تا بماهی بارگاهش دین

گر کند با شمسه‌اش خورشید دعوی تا ابد / می‌نشیند در غبارش عیسی گردون نشین

در رماند از اشعهٔ قبهٔ او زان سبب / چرخ دارد از کواکب دیده‌ها در وی چنین

کی بکام خویشتن بیند جمال آفتاب / صبح یکدم دیرتر گر بر درش ساید جبین

هر یکی از خادمان کوی او همچو موسی کلیم / آفتاب آرد ید بیضا ز دست آستین

پا گذارد خادم درگاه او بر عرش چرخ / بسکه بر درگاه او فرش است عیسی حور عین

ورد خدام درش اینست هر روز طواف / خیر مقدم چرخ اعظم مرحبا عرش برین

روضه‌اش جائی بنجف باشد خاک جهان / جسم شه آنجا و جان از قدرت جان آفرین

باغ جنت را مگو ماند بصحرای نجف / کی بود در رتبه خاک نجف یا ما معین

مور در خاک نجف گر تربیت یابد همی / می‌شود همچون سلیمان صاحب تاج و نگین

ای زمان شه با زمین را صد شرف بر آسمان / پیش از این بود ار شرف گر آسمان را بر زمین

زینت آغوش شد نه آسمان را قصر شاه / رفته رفته زینت خاتم شد آخر بر نگین

این چنان بقعه را زین پیش نشنیدم تمام بود / مشتبه شد آنکه با عرش خدا نیست این

یا علی مددکار

این فلک زیر پا گرد آنملک را زیردست / شاه باید جهان و تخت باید بخیمی

حبذا ذاتش همیگیرد دگر از جهر هلال / خواهد از تیغ و سپر در حرب اعدا روز کین

در نفاق شرک ماندی چهرهٔ ملت مدام / گر نشستی آب تیغش گرد کفر از روی دین

باشد از مثلش نباشد جز رسول هاشمی / باشد از فوقش نباشد جز اله العالمین

گر کند احسان بقدر جود خود خواهد شدن / صرف یک محتاج گنج اولین و آخرین

گر سموم قهر او بر باغ جنت بگذرد / لالها خونین دمد از خاک گلهای آتشین

ور نسیم لطف او بر نار دوزخ بگذرد / دود او سنبل شود در خاک آتش یاسمین

ای جهان سربلندی اول و آخر ز تو / در زمین بوسه سرافراز اولین و آخرین

ملت طوفان قابل قد احیت فی من بستکی / بنوای مفلسان دستگیری آنست آیین

آمدم شاها بامید که در درگاه تو / تا حیاتم هست باشم با سگانت همنشین

آمدم با جرم بیحد با امید بیحد / جرم دارم بی‌نهایت میل هست وارم بی‌نهایت

بر سر من سایه افکن در حیات و در ممات / خیر مقدم کی بگیر جود بخیر المرسلین

فرد

بخویش رفته دیده‌ام چنانکه نگاه / ببی اشک بر آید چو پیچ از ته چاه

رفته ضعف چنان مکرر از جهان گشتم / که آید از پی من سایه با هزار اکراه

نظر کنم بسوی هر چه خویش بینم را ز ضعف می‌نتواند مژه گشت زیر نگاه

بسی که مردمک دیده‌ام بجسم لاغر من بسان مژه چشم خویش برده سیاه

ز بسکه کاهش تن بیم نکند از زشت بعزم سیر کشایم ره نظر هر گاه

نگه ز دیده‌ام چو بیرون رود که رجعت ز بی ثباتی می بسوی من نیابد راه

ز ناتوانی تن شد چنان بسکه ضعیف که با عصای مژه خیزدم ز دیده نگاه

چنانکه به دیده اهل زمانه بیقدرم که کهربا نکند جذب من شوم چون کاه

اگر به نیکتهی شده‌ام ز تقویت نیت نشد مخالط فعال من ز عار گناه

چو دل ز من نیم آسوده از کشش دهر چگونه است که تنها میکشم ز آه که آه

چنان لبالبم از خون دل چه شیشه می که از دلم نفس آمد برون و بشتاه

چو شمع شعله دل از سرم گذشته و خلق گمان کنند که گل میزنم بطرف کلاه

تو آن زنی که ز گلستان و باغ خوش شد دل ولی چه سود که زود آسمان شود آگاه

ز آه گرم گدازم چو شمع و هم ترسم من و شکایت ازین چرخ دم ما معاذالله

ضعیف خوارم و گویم که ضعف خوار منند که گرده است فلک را ز جور من کوتاه

دلم ز سینه رمید و بجستجوش سرشک گرفته دامن جز من گرفته دامن آه

نهاد ناله و فغان بچرخ پای طلب دوانده دیده‌ام بر جلو کاهی یک نگاه

ولی بنود

رود

ولی بنود که نالد بفقد دل اما ز عضو عضو بدن خواسته ناله جانکاه

بگفت مژده ترا از مقیم بیت حزن که یوسف تو رسید این زمان ز چاه بجاه

دل فسرده است اینک سر مهمانی من در آستانه ائمه اولیا گرفته پناه

ولی خالق اکبر وصی پیغمبر
کننده در خیبر علی ولی الله

ز قصر رفعت او بر سپهر صورت ماه چنانکه بدید در آید که یوسف از بن چاه

طناب خیمه اجلالش انتها میکرد نمند خط شعاعی شود اگر کوتاه

وگر بدیده بکند رشح تیغش از بالا بطرف باغ اگر کش عنان رود ز دیده نگاه

حیات ز آفت موت و ثبات از غم نشیب شوند ایمن اگر بر حریم او بپناه

گشود خازن جودش در خزانه کوه سپیده دیده‌ها حسرت برای حاجتخواه

حت

بعزتی برسند مجرم از شفاعت او که بیگناه بسوزد ز رشک اهل گناه

چه نعمت است تماشای روی او که ز رشک کنند ز دیده نهان دیدها وز نگاه نگاه

ملک که خصم ز کین یا محبت ز پی نعت کدام ذکر جمیلش که بر نمت افواه

ز خاک در گه او میتوان کلاه گرفت ز بسکه گل بکله فتاده از نقوش جباه

چو منع خلق ز تیغ پرورش گشته همه به سر رخ گرفتند هلال ماه

بود مدام پی رنج خصم رایت او
سپهر بر در او چون غلام تیغ‌خواه

فریب عالم فانی نخورد و نیست عجب
چگونه سایه کند آفتاب بر چه پناه

برای کار مه برد تا غبار را از در او
عبیر گیسوی خود حور آورد تنخواه

گر آن رکاب شکوهش بعزم سیر فلک
قدم نهند بسر چرخ از زمین هر گاه

چنان شوند بهم ملصق آسمان و زمین
که گوشواره بماهی رسد ز حلقهٔ ماه

ز بسکه گشت فزون کثرت فدای او
کم است عرصهٔ عالم برای قربانگاه

بهار را همه سرگشته دید بی ادبش
لباس غنچه نیارد که وا کند از تاه

نداشت گوهر دانش اگر وجود نبود
نه عرش و فرش نه فلک فلک نه ماه و میاه

ز ما خلق چو خواهد لطف ممکن نیست
که سینه زاهد و رفت نفس شود آگاه

بدور شحنهٔ عدلش بچشم گریان ابر
شفیع ابر شود دم بدم به پیش گناه

بهر مصاف که شمشیر او شود عریان
سپاه خصم بسوی اجل برند پناه

علم شود چه سنانش بحرب که گردد
بیک صرافت ماهی بیک صرافت ماه

عدو بسفله با و میکند بعرضه زام
همان حکایت که با شیر میکند روباه

هنوز مرد مصافش نبیند اگر عشل
شوند جمله غنیمه و سپاه و تیغ و سپاه

سپاه نصرت او صف کشند اگر بر ملک
بخاک تیره تو خورشید را نماند راه

بهر دیار

بهر دیار که اعمال زشت اهل دیار
کنند بیوم برا و بچشم خشم نگاه

همیشه دست در آغوش آتش غضبش
بسان شمع مزار آید بدر ز خاک گناه

شود گدای کویش چه دست رس نکند
گدا گدائی خود را بدل بشاهنشاه

عجب که شعله دگر سر ز خاک بردارد
گر اهل نار ز عفوش طلب کنند ز ما

نمیرسد بکبریای خود که جای زند
ز بسکه دست ستم شد بعهد او کوتاه

ز جرم خورد گندم نجات آدم است
وگر نه خرمن قدرش شدی بباد چو کاه

نبود هیچ لنگر اگر حلم او کشتی نوح
ز جا ز موجهٔ طوفان هنوز بود تباه

نیافتی گل ریحان خلیل از آتش
نداشت گر بزبان یا علی ولی الله

ز حفظ او نظر بود سوی اسمعیل
که بر در ره بنی آید ز قربانگاه

حمایتش چه عصا گشت دستگیر کلیم
که یافت ز آتش فرعون در آب نیل پناه

دمادم از دم جان بخشش ار نیز دم
حدیثی از دم عیسی نبود در افواه

عزیز تربیت او نبود اگر یوسف
نمی شد از چه کنعان بمصر مالک جاه

ز ذکر نام خوشش بیرون تو بنمک یافت
که گشت جلس ماهی از و مظهر ماه

چه نقش خاتم خود نام سلیمان کرد
بدور آن شد آثار و بتخت و تاج کلاه

بوصف حشمت و جاه کسی چگونه رسد کس
که هست حشمت و جاهش بلند ز حشمت و جاه

او

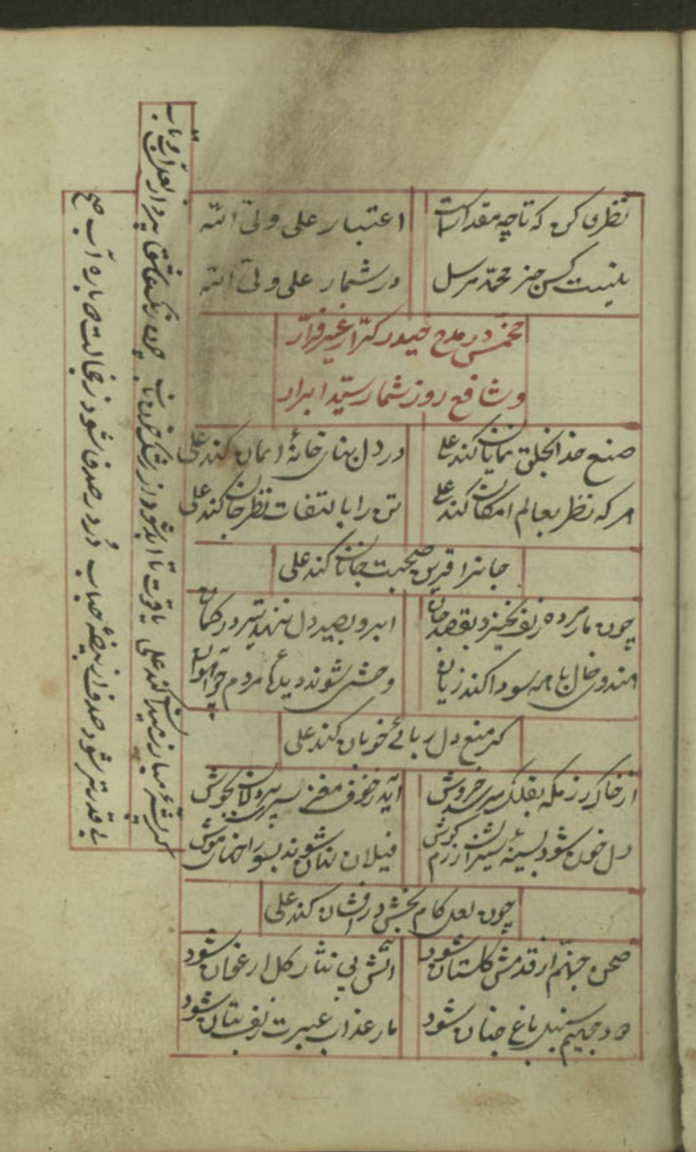
رضوانش که بود به طاعت ثقلین
زبعد خیر بشر باتفاق خیر بشر
ثنا و مدحت از چو منی نمی آید
ز مدح تو همای من بعجز معترفم
مرا چنین غلامان و مادحان تو بسیار
تو چون لطف بطوفان چنین خطا مکن
الهی از اثر دور چرخ تا گردد
محبت جاه ترا رحمت اله رفیق

حدیث ختم رسل روز خند و آگاه
از این زیاده کنند هر که وصف ... الله
ره محیط محال است طی شود بشناو
در این سخن ز خرد فرق بود مرا
کن بگو که فلان نیست کلب این درگاه
در آید بنظر شیر کمتر از روباه
بدهر عیش و الم دارد فهند و سیاه
حسود قدر ترا لعنت خدا همراه

در مدح جناب اژدر در یعنی
ساقی کوثر و داماد پیغمبر

دشمن جوش کشی هر که نگذشت
اژدهای بصورت تیغ است
تا بمحشر خزان نیابد راه
فوق هر اختیار می باشد
هر چه مانند بکارهای خدا

دوستدار علی ولی الله
ذو الفقار علی ولی الله
در بهار علی ولی الله
اختیار علی ولی الله
هست کار علی ولی الله


نظری کن که تا چه مقدار است
بلی نیست کس جز محمد مرسل

اعتبار علی ولی الله
در شمار علی ولی الله

مخمس در مدح حیدر کرار غیر فرار
و شافع روز شمار سید ابرار

صنع خدا الخلق نمایان کند علی
هر که نظر بعالم امکان کند علی

در دل بنا خانه ایمان کند علی
تن را بالتفات نظر جان کند علی

جان را قرین صحبت جانان کند علی

چون مار گرده زلف بخیزد بقصد جان
هندو و خال او همه سودا کند زیان

ابرو بصید دل بنهد تیر در کمان
وحشی شوند دیده مردم چو آهوان

کی منع دلربائی خوبان کند علی

از خاک رزمگه بفلک سر بر خروش
دل خون شود بسینه شیر از زمین کوش

آید ز خوف مغز سر بروکان بجوش
فیلان نشان شوند بسوراخ موش

چون لعل کام بخشش در افشان کند علی

صحن جهنم از قدمش گلستان شود
دود جحیم سنبل باغ جنان شود

آتش بی نشاط گل ارغوان شود
مار عذاب عنبرت زلف بتان شود

درحشر اگر شفاعت سلطان کند علی

طوفان تنم چو کشتی واماندۀ در گلست — نه ره بمقصد و نه امید ساحل است
بیچاره دل ز دادن جان سخت غافلست — در مرگ و بعد مرگ ازین کار مشکل است

هستم امیدوار که آسان کند علی

ایضاً در مدح شاهنشاه عالم است

روز غزا چو حمله بر اعدا کند علی — از خون زیان معرکه دریا کند علی
صد جا لوای معجزه بر پا کند علی — با دست و تیغ جلوه بهر جا کند علی

اظهار معجزه ید و بیضا کند علی

گردد عصا اگر چه بکف اژدر غیور — در معجز آفتاب جنبش کند ظهور
تورات از دست ننهد از ره سرور — دیگر نمیرد از پی حاجت بکوه طور

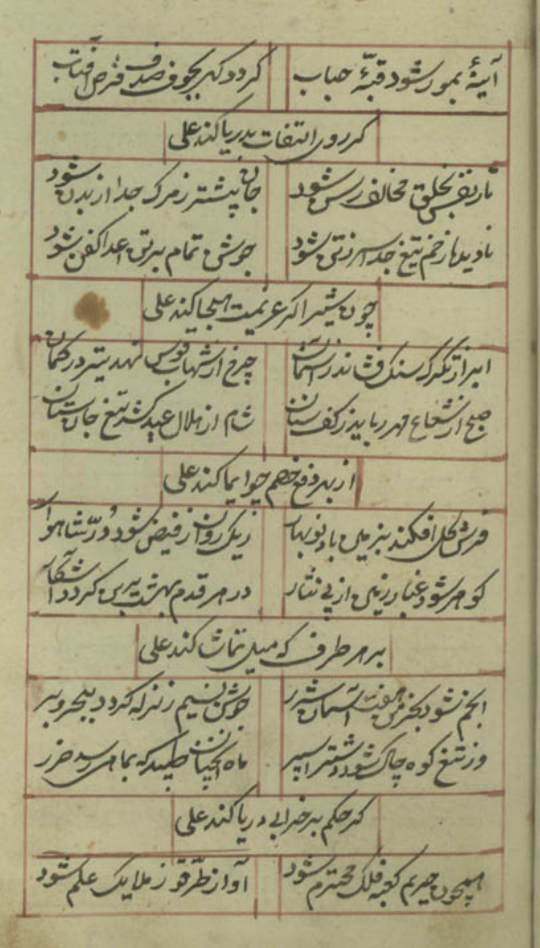
گر یک نگاه لطف بموسی کند علی

بزمی شود بهشت فضا عالم خراب — چرخ از ستاره نقل فشاند بنقد شتاب
رضوان ز طایران بهشت آورد کباب — صبح آورد ز جیب افق جام آفتاب

چون باده ظهور بمینا کند علی

گل بار امید خرد و خاشاک روی آب — بر تارها ز موج گهر میکشد سحاب

آینه بنور



آیینه بنور شود قبّۀ حباب — گردد گهر بجوف صدف قرص آفتاب

گر روی التفات بدریا کند علی

تا ریخت خلق مخالف رسن شود — جا بیشتر ز مرگ جدا از بدن شود
تا دیدها زخم تیغ جدا از تنی شود — جوشی تمام بر تن اعدا کفن شود

چون شیر اگر عزیمت هیجا کند علی

ابر از تگرگ سنگ فشاند ز آسمان — چرخ از شهاب قوس نهد تیر در کمان
صبح از شعاع مهر رباید ز کف سنان — شام از هلال عید کشد تیغ جان ستان

از بهر دفع خصم چو ایما کند علی

فرش گل افکند بزمین باد نوبهار — ریگ روان ز فیض شود در شاهوار
گوهر شود غبار زمین از پی نثار — در هر قدم بهشت بری گردد آشکار

بر هر طرف که میل تماشا کند علی

انجم شود دگر ز مهابت آسمان شرر — خوش تر نسیم زلزله گردد ببحر و بر
وز تیغ کوه چاک شود شیر اسپر — ماه از نهیب طپید که بماهی رسد خطر

گر حکم بر خرابۀ دنیا کند علی

همچون حریم کعبه فلک محترم شود — آوازه طرفه ز ملایک علم شود

عرش اله از پی تعظیم خم شود ‌‌ ‌ از فوق عرش تا بزمین یکقدم شود

گر عزم سیر عالم بالا کند علی

طوفان مرا که نیست سر انجام و اعتبار ‌ ‌ ‌ در دم ز زبانه نیز زنم بیک غبار

چون صبح ز آفتاب نهم لوح در کنار ‌ ‌ ‌ گلگل شود بصفحهٔ گوئی مشکبار

گر نکته بخاطرم اثر کند علی

در مدح بضعهٔ رسول خدا و قرین وصی سیدهٔ نسا در دریای عصمت و طهارت حضرت خیر النسا فاطمهٔ زهرا گوید

مدح کسی کنم که بسوزد مرا زبان ‌ ‌ ‌ اول بهفت آب بشویم اگر دهان

چشم دوات آب سیاه آورد اگر ‌ ‌ ‌ بر خامه بنگرد که چه میریزد از بیان

شق شد زبان خامه هنوز از مدیح او ‌ ‌ ‌ با آنکه نکته‌ئی نشد از نطق او عیان

شاخ از شکوفه پنبه گذارد بگوش گل ‌ ‌ ‌ تا نشئه‌ئی بباغ ز وصفش کند بیان

در عهد او که شرم بود دیدبان باغ ‌ ‌ ‌ گل را بجرم خنده پر از خون شود دهان

بلبل ز حسرت عشق اگر دم زند دمی ‌ ‌ ‌ پیچند رسن بحلق خود از رشته فغان

سروی که بود قامت معشوق پیش علم ‌ ‌ ‌ دار سیاستست کنون بهر قمریان

یک غنچه باهزار

یک غنچه با هزار چمن گل برابرست ‌ ‌ ‌ در گلشنی که عصمت او گشت باغبان

زان نکهت گلی که باو داشت سرو گل ‌ ‌ ‌ بینا نگشت دیدهٔ نرگس بسوستان

نبود نسیم را بگذر او گذر ‌ ‌ ‌ چندانکه با شمیم گل آید ز گلستان

صد ره اجازه گر نستاند نسیم هم ‌ ‌ ‌ پیش امید نساید بر آستان

شب از هزار پرده به خسار روز بست ‌ ‌ ‌ تا نام او ز دل بزبان برد آسمان

خیر النسا بهار بهشت گلشن ولی ‌ ‌ ‌ ام الائمه فخر جهان و جهانیان

دریای عصمت و صدف یازده گهر ‌ ‌ ‌ فرمان روای نه فلک و هفت آسمان

خاک دیار عصمت او از کمال شرم ‌ ‌ ‌ آئینه گر شود ندهد عکس او نشان

دانی چرا بآینه کم التفات نیست ‌ ‌ ‌ از مردمان دیدهٔ خود رو کند نهان

آنجا که عصمت ار بمثل در ریاض دهر ‌ ‌ ‌ غرس نهال میوه نماید بامتحان

چون شیشه پر بود از شرم عصمتش ‌ ‌ ‌ بر آن نهال تر نشود تا ابد عیان

گر عصمتش بپرده نشینی دهد ندا ‌ ‌ ‌ گل در حجاب غنچه شود تا ابد نهان

مه در حصار هاله خورد از نقاب صبح ‌ ‌ ‌ پنهان شوند تا بود از روز شب نشان

مانند نغمه نکهت گل در نقاب رنگ ‌ ‌ ‌ صد بار اگر بباغ رسد غارت خزان

طفل سرشته پرده نشینی خفا شود ‌ ‌ ‌ تا از رحم بدامن مادر کند مکان

منع زنان نکرد گر از زادن ذکور / بود آن یتیم قطع نسل انس و جان
ورنه نبود از پی حیا در زمان او / کز صلب مرد مرد دگر آورد جهان
عصمت نگاهبان شد و حیدر که باد او / بر خاطری مباد برد راه ناگهان
نقاش فکر تا نکشد نقش پیکرش / دایم حیا بگشود که تا پاسبان
شد آسمان چو بندهٔ او زیب گردنش / باشد علام طوق مرصع ز کهکشان
آن در بی‌بها که بجز شرع اولیا / کفو نداشت در ره قدم انس و جان
شد عقد آن دو گوهر خشنا در ازل / هم در زمین بحکم خدا هم در آسمان
بودند هر دو تا بعرفان جفت هم / این گونه جفت و طاق که دیدست در جهان

مطلع ثانی در وصف حدیقهٔ کبری فاطمه زهرا قافیتیه

ای برتر از کون و مکان لامکان تو / در جنب جاه و منزلت خاکیان
آن گوهری که در صفت ذات پاک تو / باشد بهر دیار صد کاروان
خوش عاقبت عالم بهر و ولای تو / کز زاد بگذرند هم مادران
ورزد نجات ما تو بود زحمت حشر / بازد بجا کرامت تو شیر و ان روان
آنجا که نهی باده کند شاید از حرم / تسبیح و خرقه آورد از مغان

مور ار بحکم تو بندد کمر بحرب / بینند از محاربه‌اش عاجز ناریان
از معجزات باب تو و عجز خویشتن / رفتند تا عدم همه جا جادوان
بر دشمنان ملت و دین نیست جای رحم / تیر هزار حادثه بر جان دشمنان
امروز اگر نه دشمن آید آل حیلت است / فردا بحشر داد دل دوستان ستان
اعجاز خاک کوی تو و عترت تو اند / دیدند آل پاک تو از تازیان زیان
زین بیش شکوه چون کنم از دشمنان تو / کشتند در جفای تو این ناکسان
مدح تو میکنم که بنزم عزت تو کوه / هر چند آید این بدل دیگران گران
دارند مالکان تو از امتیاز حد / سرها فخر بر زبر کهکشان
ارباب فضل قدرت مدحت نداشتند / بندم چو من بمدح تو عاجز میان
چون عجز ما بوصف تو دیدند از ازل / کردند وصف ذات تو کرد و بیان
پیوسته رنج و محنت و غم همره منیست / برمن ترحمی کن ازین هم بار غم
طوق غلامیت شد اسوار آل قیت / او را لطف ببرد از آفات زمان

در مدح محبوب خدا و میوهٔ باغ حضرت مصطفی و لالهٔ داغ سید اولیا اعنی جناب امام حسن مجتبی علیه السلام

مور ار الحکم

فکند ابر پرده چو صبح ز روی کار ایام — چو آفتاب دگر طشت می فتاد از بام

بخلق اگر نشوم رام عذر من بپذیر — ز خود رمیده نگردد به دیگری آرام

تنزلی ز ترقی رسد بمن که مپرس — بقعر چاه در افتم اگر روم بر بام

بامر تعزیه داری مرا کنند مشغول — به تیغ جور و ستم هر کرا کنند ایتام

جهانیان همه را صبح و شام و روز و شب است — چه از سفید و سیاه چه ناتمام تمام

نه من ز اهل جهانم کجا توانم گفت — که روز من همه شب گشت و صبح من همه شام

ز چرخ کام ندارم طمع که میدانم — چو من بکام رسم عالمی شود ناکام

مرا ز غم چه شکایت تنم چه در پی عیش — مرا ز ننگ چه پروا منم چه طالب کام

من و بچرخ تظلم ز بیم ناکامی — من و بخلق تملق برای حاصل کام

شکست می چو نگردد ز رو مینائی — بچاره چند روم بر در کرام و لئام

مرا که نیست دلی از چه درد دل گویم — مرا که نیست زبانی چه دم زنم ز کلام

چو من نه قابل قتلم چه باکم از دم تیغ — چو من نه قابل صیدم چه غم ز حلقهٔ دام

ز خوشی بیخبرم گو بیا چه میگویم — کدام غم که ندارد بخاطرم آرام

اگر همی شب و روزی بسر بشوخی — که غیر ازین نسراید زبان من در کام

فغان که شب شد و این زندگی نشد آخر — امان که روز شد و عمر من نگشت تمام

بجاست شکوه

بجاست شکوه که از دست اجل دارم — چه بهر مرگ کسی را زند کیست حرام

سپهر کاش نهد طرح عالمی کانجا — توان خرید اجل یا گرفت مرگ بوام

بسم نبود غم دهر کاتشی خولی — گرم ز در اللب او زبانه زد از دشنام

بقتل من شده عازم که هیچ خونخود است — بصید من شده جازم که حیف دانه و دام

ترا ز مطلع دیگر عیان شود که بمن — چه کرده غصهٔ پیوسته و ملال مدام

ز بسکه زهر مرارت چشیده‌ام از ایام — دلم ز سینه بلب میرسد ز مرد فام

برد پناه بحنظل ز تلخ کامیها — اگر رسد شهد از زبان من پیغام

چنانکه تلخی من روزگار ثابت است — که آب زهر شود چون مرا رسد در کام

چنان بزهر بلا جان و دل نیالایم — که کرده در دل من زهر حسرت شاه مقام

که سر بسر ز مرد نگار ایام سبح — پی از وجود بسغر اهام کحل انام

نسیم خلقش اگر در شکفتگی کوشد — رسد ز غنچه بتصویر بوی گل بمشام

بهار تربیت از خلق او اگر یابد — ثمر ز شاخ شجر آنچه نرسید خام

غبار رهگذر او چه آسمان چه زمین — گدای خاک در او چه خواجه و چه غلام

اگر اراده کند طبع عالم آرایش — بگیر و عیب زداید ز خاطرم ایام

قضا بصحت و تمکین ناقصانی کوشد — چنانکه در شب اقبال شود هلال تمام

نداشت سکهٔ او در طلا چه نداشت / نه بکیسهٔ صبح و نه در خزینهٔ شام

بامر اوست کمیت قدر کشیده عنان / بحکم اوست سمند قضا کسسته لجام

قمر هلال نگردد ز گردش مه و سال / اگر بماه کند یکره التفات تمام

بیاد بزمش اگر بهمن جام پر کند ساقی / رود بجای شراب آب بندگی در جام

گرفتم اینکه جهان پر شود ز جور و ستم / چه او بتخت عدالت کند ز لطف مقام

شود ز معدلتش ظلم آنقدر نایاب / که به خراش بر و زنگار نشنوند نام

گذشت کار از آن گر چه راستی در دهر / ز خال و زلف بتان کار دانه آید دام

چو مدح او کنم آغاز نیست انجامش / که گفته است هر آغاز را بود انجام

گرفته بود بکف ساغر آسمان از مهر / ولی چه یافت در ایام دولتش باده حرام

بماند ساغر خورشید همچنان لبریز / بکام خویش ننوشید آسمان یکجام

خدا نه و همه عالم بزیر فرمانش / نه بنده و همه ایشوا چه خاص چه عام

هنوز عکس جلالش تمام ننماید / که راست آسمان و زمین جمله گرد آینه فام

چه سطح آب شود بیقرار عرصهٔ خاک / بعزم رزم چو در دشت رخش گذارد گام

فلک سر آب شود نیزه چون نهد بر ... / ز بیم ضربش شود تیغ چون کشد ز نیام

بجنگ اوست کم از پشه گرچه باشد پیل / بحرب اوست کم از مور گر بود ضرغام

ز نژاد موفقی

ز تیر او متوحش پلنگ کوه نورد / ز تیغ او متزلزل نهنگ بحر خرام

شها توئی که ز فیض مدیح خوانی تو / ز التفات لبم لعل ناب گشت کلام

ز میمنت تو آن فیض حاصل است مرا / که کار کلک قضا میکند زبان در کام

دو شیر کان خیالم چو جلوه گر گردند / سزد که سجده گزینند برهمن از اصنام

ز حرف فخریه ناصرا خرد طوفان / بشو ملک که بود نوبت دعا و سلام

همیشه اهل جهان راست تا ز دور جهان / ز زهر تلخ دهان و ز شهد ناب بجام

در مدح حضرت محبوب ستند ثقلین و نور
چشم ابا الحسنین جناب امام حسین علیه وعلی
جده وابیه وامه واخیه وذریته السلام

نشد ز بندهارت شد نه کار من بمراد / که خواه دیر مرا کرد ببیع و زود آزاد

بعیش تکیه کنیم ما بکدام امنیت / نه چرخ مرد و نشد دهر تائب از بیداد

فلک ز کینه فتنه بفرق ما میسائید / ز کوی یار چه خاک مراد هر بار

بغیر اینکه دل جمع من پریشان کرد / نگار من بگره آستان دیگر گشاد

ز اضطراب اسیر آن دام اگر بسی / ز التهاب جگر جمله گشته دل ناشاد

زمانه داد غم و کرد منع ناله ز من / زبان چگونه ببست و دهان زخم گشاد

بآن رسید که خون کرد دوز دیده چکید / گذشت کار دل اکنون زناله و فریاد

همیشه کار کشیم زمانه بود ولی / کشاد دیده بچیزی مرا که دل نکشاد

مرا بطالع پروانه کاش زاد ندی / که کاه بود کیر شرم شعلهٔ پیداد

ولی چو رشته بشمع سرشته اند چنان / که سوخت باشب همه شب

گرفتم اینکه بسوزم کجاست دلسوزی / که گاه از دل و از سوز من نیارد یاد

گرفتم اینکه بنالم کجاست دلداری / که گاه از من و از ناله من آرد یاد

کجاست ای گل بی خار گلشن امید / که محرمی نبود نکهت مرا باباد

برآ زپرده و کن فاش مرزنت گل / درآ بجلوه و آزادیم ده از شمشاد

گلی و چون تو گلی گلستان نداده نشان / مهی و چون تو مهی آسمان ندارد یاد

چه غم که باد برد خاک من زدرگه تو / بدرگهت چه شوم خاک هر چه باد ا باد

بپای نثار تو دل سالها بدستم بود / چه قوت شد که نثارت کنم ز دست افتاد

دراد را ابر ریاض دلم تماشا کن / که میرود همه گلهای ناشکفته بباد

شب بخشم تا تری الی دل دیدم / زمین میر سکنیان دیدم جهان افتاد

سرشک کرد دلم ریخت که دلم رشک / ز آتش آب چکید و ز آب آتش زاد

عجب که بیند اگر حال این دل خرابی / زکربلا حسین علی نیاری یاد

امام مشرق

امام مشرق و مغرب شهید راه خدا / که طالب شرف از جسم اوست جای عباد

زبس صعود و نزول ملک بطوف درش / فتاده زلزله در پلهای سبع شداد

همان غبار که خیزد زراه زوارش / برد بحکم خدا سوی آسمانش باد

کند بچشم ملک توتیا ازآن بخشد / کهی فروغ مه و مهر از آن کنند زیاد

تو قتیک بزوار ادت خاید اگر / بهشت را نتوان در جزای تیغ داد

فلک بمرد و شمشیر او خورد سوگند / بود زمرد و شمشیر تا جهان آباد

چنان زحملهٔ او تلخ شد حیات بخصم / که دید تا اثر قتل از شعف جان داد

سپهر چه بنالد چو برکشد شمشیر / جهات سته بنالد چو رو نهند بجهاد

زمعجزیش چه عجب گر بعرصه گاه نبرد / دمی که سر زتن و تن زسر نیاید یاد

در آن میانه چو بخواهد تن عدو به / چنانکه هر سر از زخم تیر رود بر باد

هرا کس سرتابی خصمش ار بود بمثل / هزار دم کند از بهر تیغ خود ایجاد

به پیش حمله اش استیاده گی کند دشمن / سیاه ظلمت اگر پیش آفتاب ایستاد

بدهر طنطنهٔ مردی و شجاعت او / بصولتیکه بدی فلک زاول ایجاد

بحیرتم که چرا از تزلزل آن شد / چگونه نطفهٔ رستم به پشت زال استاد

شنید عقل بگفتا صلب و نطفه مگو / بگو که مادر رستم چگونه رستم زاد

اگر بذوق نهادت گذشت از سر و جان
عدو نتیجه مغلوبیش گمان بکناد

نبود عاجز اگر عجز از ستم میکرد
نبود بیکسی اگر شرح بیکسی میداد

بیک اشاره او کشت عمر شمع را
فلک ز داس مه نو کند باره حصاد

تواند آنکه بیکدل چو صبح عالم را
گرفت از مه تابان بمهر خنجر داد

اگر صلاح بداند چگونه نتواند
بنینوا طلبد آب از شط بغداد

رضا رضای حقست چو دیدت در شهادة خود
رضای حقست طلب کرد و سر بدشمن داد

یکی رضای خدا و یکی شفاعت خلق
باین دو فیض توان بود از شهادة شاد

اگر ز ماتم او عفو معصیت شدی
بهشت کی از بهر انس و جن ایجاد

ز گریه غم او کور شد چنین یعقوب
بهانه بود که یوسف ز دیده اش افتاد

ثنا سپهر جنابا تو اینکه دست قضا
نچید اسپ چو تو یک گل ز گلشنی ایجاد

بدر که تو زمین و فلک زهش ملک
یکی ز پای در آمد یکی بپا استاد

بصحن بارگهت با وجود آن وسعت
که در دو جانب او شش جهة شود بنیاد

ز بسکه تنگ شود جا ز کثرت زوار
شرر ز سنگ نخیزد ز صدمه فولاد

ندید بارگهت را تمام از وسعت
فلک اگرچه ز انجم هزار چشم کشاد

بتخت و فوق کنی هرچه حکم حکم تراست
زمین تراست مطیع و فلک ترا منقاد

چه غوطها که

چه غوطها که سکندر زدی در آب حیات
بجوی تشنگی اگر کردی از تو استمداد

برنگ سبزه زمرد شاخ و برگ شجر
بهار فیضت اگر تربیت کند جماد

اگر دمی دم آهنگری شود همدم
بباد گلشن کویت که هست فیض آباد

ز هر دمش چه عجب گر بجای شعله و دود
برون دهد گل و سنبل ز کوره حداد

گرفتم اینکه بتعداد آورم صفت
چه چاره سازم اگر کوته کند تعداد

بقصر جاه تو فیضی بود که هر نخلی
بپای اش ثمر آفتاب خواهد داد

ز وصف قصر همایون تو همین دانم
که عرش کرسی آن بود کاین بنا بنهاد

ببام قصر تو گر بیضهای فولادی
بزیر بال و پر شوق تربیت ننماید ضاد

ز بیضها بدر آید هما و نیست عجب
که مرغ خانه بود بیضه بیضه فولاد

بمحفلی که بود ذکر رفعت قصرت
کسی ز رفعت هفت آسمان نیارد یاد

زمیح ز مقدم او آنقدر بفیض آید
که در ضیا مه و خورشید را کند امداد

همان نسیم که در گلشنی وزد تو بود
بتحفه بوی گلت را بهر دیار و بلاد

چو مریمی که بود حامله ز روح آید
بگاه جلوه چنانست تا چه خواهد زاد

بساط روز قیامت بچیده اند چنین
تو خواهی از شفاعت بحشر بار نهاد

شرافتی که بود در غبار رهگذر تو
اگر بصفحه از آن شمه کنم انشاد

مرست بیم که در زیر پای زوارت | زمانی غبار شود دیگر رود برباد
شکوه کنند خاکستر و اخگر او | بمطبخ کرمت کم ز خاکر است رماد
چو زعدل تو زمیان تیغ انتقام گشد | زبسکه اهل ستم را نماند استعداد
بدل بخواب شود در نگاه خونبار سحر | عوض با می شود در ضمیر باده فساد
بحصر جود تو علم عدد چه چاره کند | چه شد بیرون ز عدد چه الوف چه آحاد
بغیر این جهان است صد جهان دگر | قلم زد دفتر انعام تو گرفت سواد
بعهد جود تو شاکی کسی ندید مگر | که جود تا ز عدم حرص آز داد داد
چو بر محیط ببارد سحاب همت تو | که هست فیض یکی قطره زان سحاب جواد
محیط جای صدف صبح خواهد آوردن | صدف بجای گهر آفتاب خواهد داد
نخست دست قضا در نگارش مدحت | قلم بخط شعاعی بلوح مهر نهاد
مدایحت بود اوراق دفتر سیاه سزد | بود ز مدح تو رشته‌تر کدام اوراد
چو ابر فیض تو بارید بر سحاب سپید | زهر کلی بگلی نغمه مبارکباد
زبان کلک الکن چنان بحرف آید | کز و شنید توان نعت احمد و اولاد
ندیده دیده نرگس شد آنچنان بینا | که دید آنچه توان دید از نفی و کد
نسیم شیر ز پستان صبح جاری کرد | که طفل غنچه ز لب از پی لبن نگشاد

غنچه

در آن دیار

در آن دیار که شامل بود حمایت تو | ز فیض جلوه واحد کنند جان جماد
هر آن دیار که در راز حرمت تو بود | بود ز رفته در او مشتبه امان و فساد
چو عصمت تو کند پرده داری گلشن | نه غنچه خندد و نبود گل رود برباد
ز خار میل کشد دیدهای نرگس را | که چشم بد نتواند بسرو باغ گشاد
شها ز مدح تو بندم زبان معذورم | کنم مدیح ترا با کدام استعداد
کلام من که بسحر حلال موسوم است | بجنب معجز مدح تو نیست در تعداد
تو آنکه روح الامین بهر تهنیت جنابت | چه نور خور ز فلک روی بر حضیض نهاد
حسین منتی انا من حسین با صد شوق | تو آنکه گفت بمدحت خلاصه ایجاد
کیم من و چه بود طبع سحر پرور من | که در خور تو توانم زبان بمدح گشاد
فضولیی که بمدحت بشعر چند شده است | رسیده است ز روح القدس مرا امداد
بود غلام غلامان درگهت طوفان | چه می شود دل ناشاد من از تو گردد شاد
همیشه تا ز فلک خیر و شر شود نازل | مدام دهر دهد تا ز عیش و غم یاد
محبت جان تو باد از خیر خود در عیش | حسود قدر تو از شر خود بماتم باد

در مدح نوگل گلستان حضرت فخر العالمین
و نوباوه بوستان امیر المؤمنین جناب

ستیدات جدید امام زین العابدین علیه السلام

بهر که مینگرم هست کار او بیداد / که داد ازین دل کار او فتاده خواهد داد
اگر ز عشق و ز بیداد او خبر یابد / نژاد آنکه ز مادر دگر نخواهد زاد
ز رشک آنکه مبادا رسم بد آنجا ثبت / غبار گشتم و چرخم نمیدهد بر باد
جز اینکه سینهٔ من چاک زد بخنجر کین / دگر بروی دلی ایستاده در نگشاد
مدام از حریف ستیزه گر ستم / بمن رسد که خدایا بغیر من مرساد
یکی ز غیر که آید ببزم روز وصال / یکی ز برق که تا زد بکشت روز حصاد
ز بسکه غیر ستم آشنا نمیدانند / گشاد خون ز دلم بارها و دل نگشاد
رسید جان بلبم کاش آید و بیند / کسیکه می شود از جان سپردن من شاد
بصد امید روم چند نا امید آیم / خوش کسیکه براه طلب ز پا افتاد
ز هجر مردم ش دم بانکه گوید یار / کهی ز روی ترحم کسی ز من و داد
که ز حسرت جان و دلم بعد مردن طوفان / که داشت نام مرا بر زبان و جان میداد
ز بسکه شوق قفس برده ناله ام از یاد / خموش ماندم و رفتم ز خاطر صیاد
مرا هوس که دلم در جهان نیابد بست / مقام جلوهٔ طاووس آشیانهٔ ضاد

گرفتم اینکه

گرفتم اینکه فلک داد خصمم برآید / نفس کجاست که آهی برآورم ز نهاد
گرفتم اینکه بخندم که می شود خورسند / گرفتم اینکه بگریم که می شود ناشاد
کشد به بند ز پا تا بر دو مقتل من / در این ضعف که ز پایم زمانه بند گشاد
بمن مخالفت چرخ تا دگر چه کند / که در هوا فقتم گرد فتنهٔ بنیاد
که سوخت کشتهٔ من بالها ز ابر کرم / شکست کشتی من بارها ز باد مراد
تمام خلق بمن خصم و هیچکس نکند / به تیغ خصمیم از قید بندگی آزاد
چه شد ره بخز انجم نیافت جسر ایام / تغیری که بود در جهان کون و فساد
نبود وقت خوشم ماند همچنان تا حشر / نبود شاد دلم ماند همچنان ناشاد
معاذ که جز دل من را امی نخواهد بود / خرابه که نگردد بدور چرخ آباد
چه سود اگر تن جانم فتاده در شکست / ازین چه بی رمقی نفس چه خواهد زاد
نه آن رمق که بیرون آورم ز سینه نفس / نه آن نفس که بلب آورم ز درد فریاد
نجات داد ببین رخ خویش را ز فراق / ز زور پنجه نکو بدو ز رشد فرهاد
همیشه در حق من خصم در خصومت و من / ز سینه صاف خود روز و شب علی که مباد
ز روی قهر زنند تا که منتخب حرامزادی / که نامراد شود خصم و من رسم بمراد
معاذ که بیش امام از زمانه واهد زمانی / امان که نیست گریز از فساد اهل فساد

مرا چه کار نبودست ز طور اهل غرض — دلم بسینه چو خون شد ز جور اهل عناد

گذشتم از خود و فکر گذشتگان کردم — نیافتم نه ز آبا نشان نه از اجداد

غمین شدم که مبادا من باین بود — بود ز جد و پدر سرفراز اولاد

مرا چه قدر نه گر قدرشان کند یاری — مرا چه رتبه نه گر رتبه‌شان شد امداد

اگر ز خویش گذشتند نامشان نگذشت — وگر ز پا رفتادند قدرشان نفتاد

چرا همیشه فلک ذکر نامشان نکند — چرا همیشه جهان قدرشان نیارد یاد

نه آخر اهل نسب بوده‌اند استقلال — نه آخر اهل حسب بوده‌اند استعداد

چو از خرد خبر آنگروه پرسیدم — گرفت مشت غبار ز خاک و داد بباد

غم دگر بدلم جا گرفت نالیدم — که از وجود تو موجود عالم ایجاد

شماری از چه سبب جواز جد و باب — که از متاع نفیس اند و نه ز کس تعداد

بخنده گفت که ای بیخبر ز سر جهان — نه جد و نه پدر و نه تو در آن

که از جهان چو روید از شما بیاد آرد — جهان که هیچ زشت نارفته نارد یاد

جهان دو کار نکرده نمیکند هرگز — نه بهر ما و تو نه بهر بنده و آزاد

یکی بروز اجل نیست در حمایت خلق — دیگر ز بعد اجل نیست در جهان عباد

ابو الملوک کیومرث آنکه یافته است — ز شان شوکت او تخت و تاج استعداد

کند

چه سرنگون ز پایه آسمان فکنده او — نه تخت کرد کسی اعانت نه تاج کرد امداد

جهان پناه سلیمان که گاه سیر جهان — سریر سلطنت خود بدوش باد نهاد

بباد پای اجل بسکه باشتاب گذشت — بگرد او نرسید تند صافنات جیاد

جمی که مجلس او را سپهر جام بود — نیافت مهلتی جامی و دل بمرگ نهاد

فرید دهر فریدون که فر فرخ او — ز مهر و ماه دگر روز و شب نشان میداد

رسید چون بزوال آفتاب جلالت او — چنان فسرد که او ذره از نظر افتاد

ز کیقباد کی افریدون بدهر بود کسی — فلک هنوز قسم میخورد بتاج قباد

گذشت و نیست زمین باورت اگر گوییم — که در زمانه چنین خسروی زمادر زاد

سکندر آنکه بدانش سخن نبرد — از او است خانه آیینه تا ابد آباد

زمانه آب حیاتش چنان بخاک فشاند — که کس نیافت که هر قطره‌اش کجا افتاد

سپهر مرتبه بهرام شاه گور افکن — که هیچ پیکر او زین هفت پیکر داد

بگور پیکرش از هم نه آنچنان پاشید — که عود او متصور شود مگر بمعاد

ز جان و تن اثری زین گذشتگان بنمود — نماند نقشی ازین کارها بغیر رماد

چه گرد آنکه از راز جزو و کل گفتیم — که از تراهم عالم ز جزو و کل منقاد

ز قید اصل و نسب رستگاریم دادی — شدم ز خبر تو خرم خدات خیر دهاد

بمرده فخر چرا بایدم نمود از جهل / و گر حدیث نه ز آبا کنم نه از اجداد

نگشت رتبهٔ آبا ز من چه حاصل غم / شود جدا ز من بد رتبه حاصل اولاد

زبان عجز گشودم دگر ز روی ادب / دوباره گفتمش ای هادی طریق رشاد

بگو درستم و بشمارم بخیر و صلاح / و گر نه خواهدم از پا فکند شر و فساد

بگفت پاک شود سینه ات گر از کینه / بگفت لمعه بیر نبرد اگر دلت زود اد

بدر رکن سرمت از پی زمین بوسی / که از زمین بنی اول قدم سبع شداد

چه در که آنکه مصدر بصدر او باشد / علی ثانی فخر زمان و زین عباد

امام مفترض الطاعه آنکه نزد اهل خرد / بود سلاله اقطاب و زبدهٔ اوتاد

شب ولادت او ذکر قدسیان این بود / که مریم دگر آمد مسیح دیگر زاد

از آن زمان که گذشت جهانش کی در علاج او / زخامه یاور حج بیند از مداد حداد

شها تو رکن محراب و منبر حق اند / همیشه سرور عباد و سید سجاد

ز گل زیاده بود جلوه خار را چمن / اگر ز مدح تو مید شت ببر زبان اوباد

نگویم آنکه نیاید ز ما چنین اما / بگویم آنکه صفات ترا کند تعداد

ملک حساب و شمار ده گر بکار آید / و گرنه کار گذشت از الوف از آحاد

نبرد دل تو با آنکه دل بکس نگذاشت / جهان که هست در آیین دلبری استاد

اگر بارض و

اگر بارض و سما منع انقلاب کنی / بهار بسکه شود از خزان آباد

بخاک سبزه نسوزد دگر ز تابش مهر / ز شاخ برگ نریزد دگر ز جنبش باد

تمام جزو بدن می شود چو رگ نشتر / اگر بعهد تو نشتر زنند بر رگ فصاد

اگر ز رای تو خورشید کسب نور کند / نبرد با آب بقا راه بندهٔ و آزاد

بدر مزار که آرد گذر ز تقدم تو / رسد بزیر زمین بسکه فیض بر اجساد

همه بسیرت تو شیروان ظهور کنند / اگر چه طینت شان باشد از گل شداد

نه خدا که بفکر تو هر دلی مشغول / نه رسول به ذکر تو هر زبان معتاد

توان شتافت ملوکیت از قدرت در تیغ / توان رسید بکویت فغان راستعداد

شها تو که ثنای تو حد طوفان نیست / زبان بشکوه کند که چه حالم افولاد

نه آنکس است که مدح تو در خور تو کنند / گر شی بمدح تو روح القدس کند ارشاد

همیشه تا که بود زهد زینت متقیان / مدام تا که زعوت است زینت زهاد

بشیعیان تو تقوی و زهد باد قرین / بحق جاه محمد و آله الامجاد

در مدح زینندهٔ زین و زمان
و حجت حضرت قادر سبحان اعنی
جناب صاحب الامر و الزمان علیه السلام

آید بجلوه پیش مه من گر آفتاب — آن جلوه میکند که کند مه در آفتاب

آن چهره را نظر کن و آن جبهه را ببین — بالای آفتاب ببینی گر آفتاب

گویی که گشتنگاه و فروزان رخش در آن — دانی که جلیست بمحشر و در محشر آفتاب

آن چهره را مسخر خط هر که دید گفت — فرمان ده است سایه و فرمان پذیر آفتاب

تا خط سبز چهره او باید جلوه گسترید — تا جلوه کرد بر فلک خضر آفتاب

آن رو دگر دو ار چه بود آفتاب و صبح — از صبح بیشتر زده اما سر آفتاب

زیبد و روی او چه نقاب افکنی شود — از بی هلال مضطرب و مضطر آفتاب

گردد مگر بشهر دگر نو دگر هلال — تا بد مگر بچرخ دگر دیگر آفتاب

شد زلف او نقاب رخ تابناک او — حرفیست اینکه سایه نه افتد بر آفتاب

شب را نجوم طرار کند دم ز روی او — هر جیب پر ستاره برآرد سر آفتاب

جز روی او که با خط و خال است آشنا — با مشک مه ندیدم و با عنبر آفتاب

تا هاله گشت ماه رخش را غبار خط — همسایه شد بسایه بهر کشور آفتاب

پیرو ز خط و عارض او بنیت کام ما — در سایه تا آنچه نباشد ز آفتاب

رویش نهان به برقع و من ز اشتیاق او — بر ماه که نظاره کنم که بر آفتاب

برقع بر افکند اگر از رخ ز خجلتش — تا حشر از افق ندمد دیگر آفتاب

در هر زمین جلوه دگر رنگ میکند — دریا خنجر بود مه و در خاور آفتاب

او را مکان بصدر و مرا جا بر آستان — او را بفرق سایه مرا بر سر آفتاب

ز وجه حیرت بجبهه بسکه ز رشک جمال او — دارد چو تیغ تیغ جهان پرور آفتاب

در روز رزم بکینه بر قلب دشمنان — تازد چنانکه بر سینه اختر آفتاب

ترک نظام دهر ز غیبت نمیکند — باشد نهان در ابر جهان پرور آفتاب

گفتم شبی بعقل که در جستجو کیست — اینگونه چرخ مضطرب و مضطر آفتاب

گفت آنکه غایبست ز نور ظهور او — روشنگر است ماه و ضیا گستر آفتاب

از بهر زیب زینت قصر جلال او — آورده لاجوردی سپهر زر آفتاب

شاها تویی که عالم مدح ترا روح — دیگر فلک خور شد و دیگر آفتاب

در بحر و بر ز بسکه رخ تست در نظر — آید بدیده‌ام همه بحر و بر آفتاب

روزی که سرفراز نشینی بصدر ملک — سر بر سپهر سائی و افسر بر آفتاب

باشد بجیب شعشعهٔ مهر فر هست — از هر ستاره بضیا کمتر آفتاب

رایت شود مرتبهٔ ذرات اگر فتد — تا آفتاب سر بکشد بگیر آفتاب

نخلیست چرخ باغ جلال ترا که هست — شاخش شکوفه اختر و صبحش بر آفتاب

در بحر شوکت تو که بحریست بیکران — باشد صدف سپهر و در او گوهر آفتاب

کی میکند بشمسهٔ قصر تو همسری — گر سر برآورد ز نهم منظر آفتاب
هر مرغ بام قصر تو مانند آشیان — دارد بجای بیضه بزیر پر آفتاب
در مجلس نشاط تو یک قمع آسمان — در دور بزم عشرت تو یک ساغر آفتاب
از بار منتی که کشد ز التفات تو — شاید اگر چه چرخ شود چنبر آفتاب
فرمان اگر بعکس ضوابط دهی سحر — تا تیره است ظلمت و تا انور آفتاب
حرباز آفتاب بتابد روی در ظلام — خفاش از ظلام نهد رو در آفتاب
گر نیست در کمین عدوی تو صبح و شام — دارد چرا برهنه بکف خنجر آفتاب
تنها نه جستجوی تو هر دم کند سپهر — افتاده در سراغ تو بر هر در آفتاب
گیرد قضا قلم چه بتحریر مدح تو — ای بر سپهر جاه تو مدحت گر آفتاب
بر صفحهٔ سپهر ز قرص شعاع خویش — خواهد کشید جدول مه مسطر آفتاب
دریا نوزد کوه هر فضل ترا بود — کشتی هلال و بحر فلک لنگر آفتاب
آید چو آفتاب بچشم جهانیان — تا یافت داغ مهر تو بر پیکر آفتاب
از نسبت رخ تو زند طعنه روز و شب — هم آفتاب بر مه و هم مه بر آفتاب
تو غایب و شوق لقایت در انجمن — جوید ترا سپهر چه نیلوفر آفتاب
مدحت شها بسینه پر داغ می کنند — گرد آنچه با سپهر بلند اختر آفتاب

ز آن آتشی

ز آن آتشی که مهر تو در سینه فکنده ام — هم شد شراره اختر و هم اختر آفتاب
چون می پیاله نوش ولایت ندیده است — تا کرد گرم گردش جام زر آفتاب
بزم مرا کم است اگر فی المثل شود — مینا فلک شراب شفق ساغر آفتاب
تا همچو صبح دم ز هوای تو میزنم — باشد عروس نطق مرا زیور آفتاب
هر مصرعی ز مطلع طبعم کند طلوع — باشد کتیبه سر زند از خاور آفتاب
پرویز بر ترنج زرین دست رس نداشت — دستی که من ز مدح تو دارم بر آفتاب
جای ردیف مدح تو هر جا که مصرعی — دارد لب صبح دم در بر آفتاب
طوفان که شد ترا چو فلک چاکر و غلام — او را سزد غلام مه و چاکر آفتاب
گفتم کنم دعای تو عقلم بخنده گفت — کو کرم شب فروز بتابد بر آفتاب
بادا سریر سلطنت مهر تحت تو — تا بر سریر روز بود سرور آفتاب
صبح مراد خصم تو بادا همیشه شام — تا شام را بصبح بود رهبر آفتاب

در مدح و منقبت حضرت صاحب العصر
و التماس در طلب و استدعای زیارت علی
عمرانی علیهم صلوات الله الرحمن

چو گل بخاک نشستم بباد آرد خاک — کنون که خاک نشستم ببین چه آرد باد

نهال عیش نشاندم صد و نرست یکی / درخت غم ننشاندم یکی و رست هزار

اگر حیات چنین است و زندگانی این / زخواب مرگ نشود آه اگر کسی بیدار

فلک چه خواسته کشد با من از ستم کینه / که هست خورده فلان جای هم آزار

از این سخن به چه پایان چون می گشتند / شدند ز طلب بیکران صد بیمار

زباغ زاغ و گل و مل چه بهره هست مرا / نه کیم ز خزان و نه شکرم ز بهار

کسی که روی ترشی پیش از گل مل / که فرق گل نکنند از مل و بید از ریار

ز شاخ چیده و بنشسته اند گل را آه / بجرم آنکه دهن خنده کرده در گلزار

مرا بعشق بسی پیکری دل از جان رفت / که دارد از می و آن عشقبازی می عار

نطاقتیکه بدل درد او کنم پنهان / نه قدرتیکه با او شوق خود کنم اظهار

فلک نه از ره شفقت نه کز منت گردد / بباد خواست دهد خاک من ز درگه یار

بباغ دهر منم آن مرغ بی پر و بالم / که عجز ناکی می کرد بوستان را خار

برای ناله من وسعت جهان تنگ است / بجیبم غم دل رکجا کنم اظهار

بکی روم که پشیمان نکرده ام از منتی / گرفتم اینکه توان کند دل از یار و دیار

زحرف بیهده ها طوقها چه طرف خواهی بست / غم جهان بجهان و جهانیان بگذار

زبان بمدح شهنشه تا تواند گشت / شمارد از چه جفای زمانه غدار

شهی که ابر عطایش چو قطره بار شود / زد آنهمان شرر سنگ سبزه آرد بار

پی محافظت نورسید کان چمن / زبسکه ضابطه اش داد انتظام بهار

ببوی گل نکند تا نسیم دست انداز / ستاده تیغ بکف سبزه در چمن گلزار

بخواب بیند اگر گلستان فضای او / به بطن شاخ شود طفل غنچه نکته گذار

نسیم خلقش اگر بشنود بهار از خویش / چنان رود که بسال دگر شود هشیار

سحاب را که چرخ را گواکب شد / ز خاک درگه او تا بلند گشت غبار

نفاذ حکم بجای رسید از کلکش / که گر بمنع طرب نکته ای کند اظهار

بود محال بدوران اگر دشی گردون / که شکل دایره بندد دگر خط پرگار

بحیرتم که چرا آسمان زپای ننشسته است / چنین که سایه او دارد ش تقرب جوار

کند چه صورت عدلش ظهور در عالم / برون آینه کار رجلا کند زنگار

از آن نشسته که رخش در نقاب غیبت شد / زچشم منتظر آید ظهور آن ستار

زبسکه مد نظرها فتاده بیراهم / زنیم بیبر تو خورشید بسته راه گذار

نشسته بر رخ گل قطره ها شبنم نیست / که گشته مور طلبش پا زنکهت آبله دار

دلیر واقفش این بس که با علو جلال / زپای خلق جهان ندارد عار

نمود چهره چه عدلش بعزل فتنه و شر / همان نه آینه تیغ ماند در زنگار

خمیده‌ام چو کمان بسکه گشت قامت تیر | کشیده‌ام میل ز پیکان به دیدهٔ سوفار

هزار دست طلب از صدف گشوده محیط | دمی که گشت سحاب عطاش گوهربار

اگر وجود دشتر نقش بند از استحکام | فلک چو دود ز جا رفتی و زمین چو غبار

شها توی که مخاطب بحجت اللهی | شکایتی به تو دارم ز چرخ کج رفتار

اگر تو صاحب عصری بپرس این چه مرحله است | که چرخ سفله بملک تو گشت کارگذار

زبسکه گشته خریدار ناعزیز چنید | هزار یوسف بی مشتری است در بازار

مخالفان ترا در موافقت چابک | موافقان ترا از مخالفت سرشار

چه چرخ ظالم دشمن نواز دست کید از | چه چرخ مبرم خونریز و بخیت آزار

سرش بکوب که سر کوبیش بود پیشه | دلش شکن که بود دل شکستن او را کار

باو مبخش که او بر کسی نبخشیدا | مدار اوست شر از وی امید خیر مدار

کشند اهل وفا را بگوشهٔ گلخن | کشند اهل جفا را بصفهٔ گلزار

هزار بار به یک نرخ کرده داد و ستد | صفیر بلبل و بانگ کلاغ و صوت هزار

فکند تخم دگر دهر کاش مباد سبز | کشند نخل دگر چرخ کاش نیارد بار

برس بداد ضعیفان که رفت کار از دست | بگیر دست اسیران که رفته دست از کار

عجب نباشد اگر بگذرند از سر تیغ | چنین که دیدن غم گشته بر ضعیفان بار

بکوی خونه

[illegible]

بکوی خلق چنان جا گرفته ناله زر | که نیست رخنه بهر سو ز ناله زار

تو ای پناه جهان ای جهان پناه دگر | مواليان در ترا اينک کم سپار

نشین بتخت و ز تن ظلم را اجاکار عدل | بر آر شرق نهان ساز ظلمت از انوار

چه چاره دل بیچارگان کنی اول | بگوشهٔ نظری حاجتم بلطف برار

رسان مرا بمرادی که در نظر دارم | سخن صریح کنم گرچه واقفی ز اسرار

زیارت شه والا علی عالی‌شان | ولی حق و وصی محمد مختار

شهی که بیشتر از خلق زمین و زمان | وجود او شده آن طاق عرش را معمار

چو مرغ قبله نما میل من بسوی وطن | بود دنبال سرید نه قدرت رفتار

بغیر داغ که آن وجه دست گردان است | تهی است دست من اکنون ز درهم و دینار

ز سنگ خاک وجودم اگر نکردی گل | فتاده در پی زوار او بزنگ غبار

ز خویش میبرم اما بجای خویشتنم | چو جاده طی منازل کنم بیار قرار

ز شوق مرقد پاکش چو جان بوجد آمد | با این طریق تسلی کنم دل افکار

چو مرکز آورم اول خیال او در دل | کنم طواف خود اول بصورت پرگار

بزرگوار شها عصر این و غیرت آن | بایی و آن نگذارم بلطف خویش گذار

اگرچه نزد کریمان سوال بی ادب است | ولی چه چاره که شوق آمده است سرشار

چو غنچه نقد اگر بر کفم نهی زکرم
بیاد پای اگر همچو بو کنیم سوار

نبرکی از چمن همتت شود نقصان
نه نکهتی شود از گلشن سخاوت خار

ز موج بحر کفش کش هزار طوفان را
بخاک پاک در رشحهٔ التجف بسیار

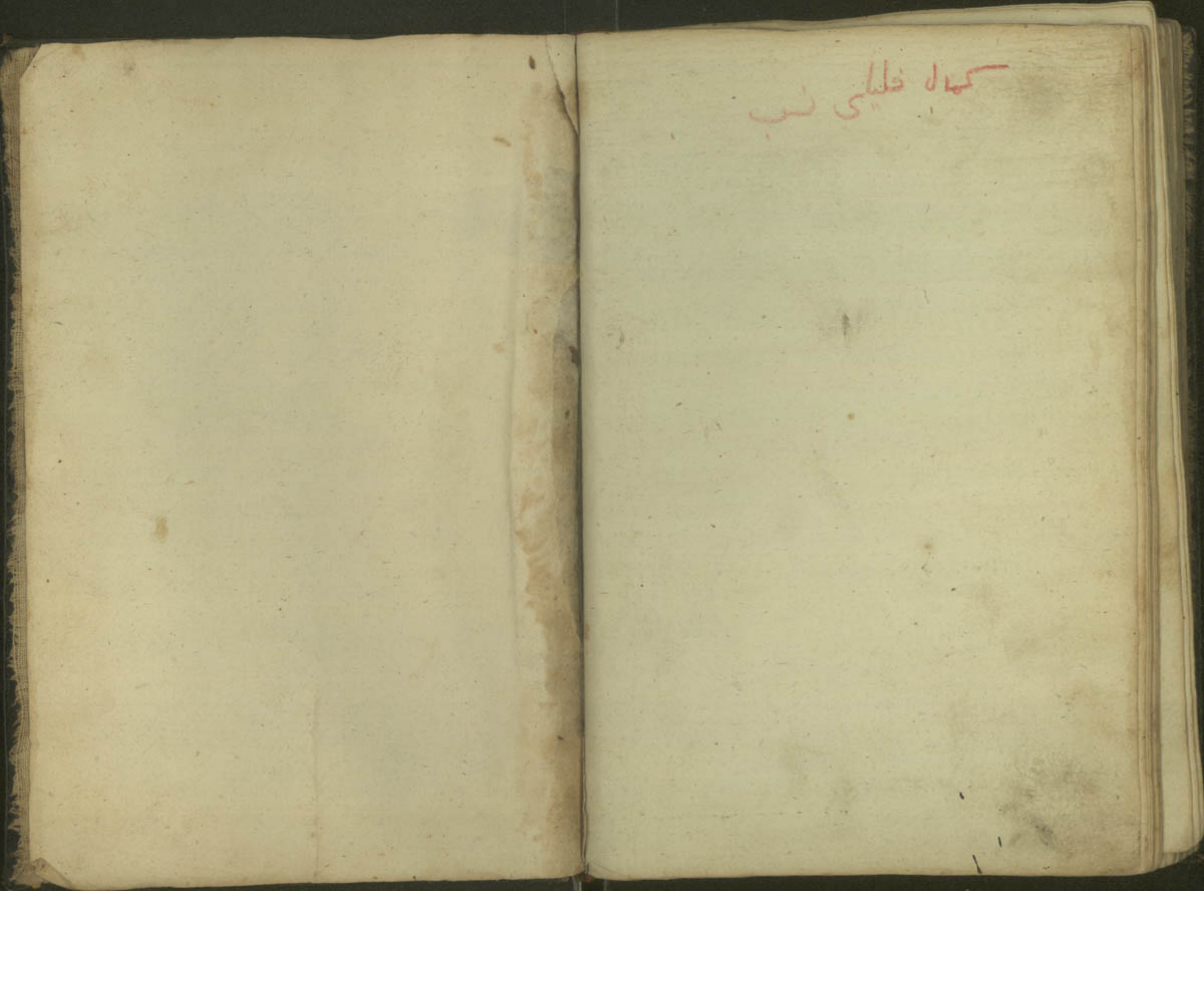
همیشه تا ز خزان آید و بهار در گلشن
فسردن است و شکفتن وظیفهٔ اشجار

مدام باد عدیت فسرده دل چه خزان
همیشه باد محبت شکفته رو چه بهار

قد فرغت من تسوید قصاید مرزا طوفان علیه الرحمة خالق
مستعان بعون قادر منان و بلطف شاهنشاه
ملک جنان تمام شد در شب پنجشنبه وقت سحر در
بیست و هفتم ماه جمادی الاول سنه ۱۲۸۴

هر که خواند دعا طمع دارم
زانکه من بندهٔ گنه کارم

م م م م
م م م
م م




ملا نور محمد
ملا جلیل

